

عزیز خواجه

بتصحیح و مقابلہ پرویز مائل خانلمری

لذروقت دیم تر نیز نسجہ لمر کہ تاکنون بدست آمد





313551
21.8.95

0164



$$\sqrt{51}$$
[illegible]

غزلهای خواجه حافظ شیرازی

از روی قدیمترین نسخه‌ای که تاکنون بدست آمده است

بتصحیح و مقابله

پرویز ناطق خانلری



انتشارات معین

تهران، ۱۳۶۷

KASHMIR UNIVERSITY

Iqbal Library

Acc. No. 313551

Dated 12.11.95

خواجہ شمس الدین محمد حافظ
غزلیہاں خواجہ حافظ شیرازی
به تصحیح و مقابلہ پرویز ناتل خانلری
مقدمہ و غزلیہاں به خط ابراہیم زرین قلم
مقدمہ این چاپ و فہرست غزلیہاں به خط مہدی فلاح
چاپ سوم: ۱۳۶۷ ه. ش. - تہران
چاپ اول ایران، چاپ دوم ہند
چاپ و صحافی: شرکت افست (سہامی عام)
تعداد: ۳۰۰۰ نسخہ
حق چاپ برای شرکت انتشارات معین محفوظ است.
تلفن ۶۲۰۷۴۰

Handwritten signature in blue ink.

فهرست غزلها

الف

۳۵ ساقی بنور باد ده برافش و ز جام ما

۳۷ صوفی بیا که آینه صافیت جام را

ت

۳۸ آن سیه چیده که شیرینی عالم با اوست

۵۰ اگر چه باد ده منجر بخش باد گلشن است

۵۱ اگر چه عرض سپهرش یار بی ادبیت

۴۵

باغ مزجه حاجت سرود و صنوبر است

۶۸

بیلی برک گلی خوشترنگ در مقدار داشت

۳۹

بیا که قهرمل سخت ست بپنا دست

۴۲

خرآستان توام در جهان پناهی نیست

۴۳

حاصل کار که کون مکان این همه نیست

۶۳

حُصّت باتفاق ملاحّت جهان گرفت

۵۳

خدا چو صورت ابروی دلگشای تو بست

۴۸

خلوت گزیده راه تماشا چه حاجت

۵۱

درین مانده رستنی که خالی از حسل است

۷۴

دل سراپرده محبت است

۶۷

دیدم که یار حسرت سرچر و سرمه داشت

- ۴۴ رایت راهش که بحش کنار نیست
- ۵۹ رواق منظر چشم من آسمان تست
- ۵۴ روزگاری است که سودای بتان بین نیست
- ۴۷ روشن از پر تور ویت نظری نیست که نیست
- ۵۲ زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب است
- ۷۱ زلفت هزار دل بس کی تارده موجب است
- ۷۲ شکفته شد گل حسری و گشت طبل مست
- ۶۵ شنیده ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت
- ۵۵ صوفی از پر تومی راز نعلانی دانست
- ۷۰ عیب نندان مکن ای زاهد پاکیزه شربت
- ۴۱ کنون که برف گل جام باد و صافست

۶۱ گزدست زلف مشکنت خطائی رفت رفت

۵۸ ماهم این هفته شد از شهر و چشم سایست

۶۲ مدام مست میدارد نسیم جعد کیویت

۷۳ منم که گوشه محبتانه خانقاه هست

۱۲۰ ابر آزاری برآمد باد نوری وزید

۱۳۳ اگر روم ز پیش فستنها برانگیرد

۱۱۸ برسد آنم که گزد دست برآید

۷۸ به ستر جام بسم آنکه نظر توانی کرد

۱۲۲ بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید

- ۱۲۷ پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد
- ۱۰۱ پیش ازینت بیش ازین اندیشه عشاق بود
- ۱۰۰ تار میخانه دمی نام و نشان خواهد بود
- ۱۱۱ رسم که اشک در غم ما پرده در شود
- ۱۳۰ گفت بنار طبعی زبان نیاز مند باد
- ۱۰۶ چو دست در سر نفش زخم تباب رود
- ۹۸ چه میست ندانم که رو بیا آورد
- ۹۲ حب عالی نوشتی و شد یامی چند
- ۱۱۰ خوشادلی که مدام از پی نظر زود
- ۱۳۷ خوشست خلوت اگر یار یار من باشد
- ۸۵ دانی که چنگ وعود چه تقریر می کنند

- ۱۰۶ در ازل هر کو بیض دولت ارزانی بود
- ۸۰ دست در حلقه آن لطف دوستانه آن کرد
- ۱۳۲ دل مابد و رویت ز چمن فراع دارد
- ۱۱۵ دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد
- ۹۱ دوش یدم که ملائک در نیخانه زدند
- ۱۰۳ دوش می آمد و در خساره برافشیده دخته بود
- ۷۷ دیدی ای دل که غم عشق کز بار چه کرد
- ۱۰۴ دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود
- ۱۲۴ رسیدم زده که آمد بهار و سبزه مید
- ۹۴ رسیدم زده که ایام غم نخواهد ماند
- ۸۴ رو بر ریش نهاده ام و بر من گذر نکرد

۱۰۸ ساقی حدیث سرو و گل و لاله میسرور

۷۵ سالها دل طلب جام جسم از ما میگرد

۱۳۸ شماره بدر خشید و ماه مجلس شد

۱۱۴ سحر دم دولت بیدار ببالین آمد

۱۴۱ شاهان گرد لب می ز فیضان کنند

۱۲۶ شراب عمیش نهان صیت کار بی مینا

۸۶ طایر دولت اگر باز گذاری بکند

۱۲۸ عکس روی تو چو بر آئینه جام افتاد

۹۰ غلام ز کس مست تو تا حد ارا نند

۱۳۴ کی شعشعش انگیزد خاطر که خیزن باشد

۱۱۳ گرم از باغ تو یک میوه بچشم چه شود

۱۴۰ گرمی فروش حاجت زندان روا کند

۱۱۹ گشتم غم تو دارم گشاعت سر آید

۱۲۷ گشتم کیم دمان لبست کاران کنند

۱۳۹ مرا هر سیه چشمان دل بیرون نخواهد شد

۱۱۲ مرده ای دل که میسخت نفسی سیاه

۹۷ معاشران کرده رفق یار باز کنند

۱۲۵ من و نگار شراب این چه حکایت باشد

۱۳۶ نقد صوفی به همه صافی و بی غش باشد

۸۹ نقد مار بود آینه عیاری گیرند

۹۶ نه بر که چهره بر فروخت دبری اند

۸۲ واعطان کین جلوه در محراب و تبر میکنند

۱۳۱ برنگه جانب ایل خند انگه دارد

۱۴۶ ای خرم از نه و غ رخت لاله زار سر

۱۴۴ روی بنما و وجود خودم زیاده بر

۱۴۲ نصیحتی گنمت بشنو و بهانه بگیر

۱۵۰ خیز و در کاسه ز آب طربناک انداز

۱۴۸ منم که دیده بیدار دوست کردم بنا

س.

۱۵۵

جانا ترا که گفت که احوال ما پسر

۱۵۳

دلاریق منمخت نیک خوابت بس

۱۵۱

گلعداری ز گلستان جهان مارا بس

بش

۱۵۶

ای همه شکل تو مطبوع همه جای تو خوش

۱۵۹

باغبان گرنج روزی صحبت گل باید بش

۱۶۲

بدور لاله قدح کیه بوی ریامی باش

۱۵۸

خوشا شیراز و وضع بی مثالش

۱۶۳

دلم رسید و شد و غافل من درویش

۱۶۰ فلک میل به آنست که کل شد یارش

۱۵۷ مجمع خوبی و لطافت رخ به سحرش

ع .

۱۶۴ قسم حشمت جاده و جلال شاه شجاع

ف .

۱۶۶ طالع اگر مدد کند دامنش آورم مکلف

ق .

۱۶۸ مقام امن و می بخش و رستق شفیق

ک .

۱۶۹ اگر شرب خوری به مه نشان بر خاک

۱۷۰

این دل ریش برابر تو بود حق نمک

ل

۱۷۱

بزرگه که کشیم در وصف آن شامل

م

۱۷۷

بارها گشتم و بار در می گویم

۱۸۳

بگذار تا بشاعر بخانه بگذریم

۱۹۲

بغرم توبه سحر کشتم استخاره کنم

۱۹۴

حاشا که من بچشم کل ترک می کنم

۱۷۲

حالا مصلحت وقت در آن می بینم

۱۹۵

در دم از یارست و درمان تیرم

۱۸۰

دوستان وقت کل آن به که بخت کوشیم

- ۱۹۷ دیده دریا کنم و بر صبحرا فکرم
- ۱۸۸ ز دست کوتاه خود زیر بارم
- ۱۹۰ سالهایی روی مذهب رندان کردم
- ۱۷۵ سرم خوشست و بیایم بلند میگویم
- ۱۸۷ عاشق روی جوانی خوش نوحاستم
- ۱۷۳ غم زمانه که پیش کران نمی بینم
- ۱۸۵ فاش میگویم و از گفته خود دلشادم
- ۱۸۴ مابین در پی حشمت و جاه آمده ایم
- ۱۸۲ مابرایم شش دست و دعائی کنیم
- ۱۸۱ من ترک عشق و شاد و ساعی نمی کنم
- ۱۷۸ من که از آتش دل چون جسم می درجویم

ن

۲۰۵ ای نور چشم من نخی هست کوشش کن

۱۹۸ بالا بلبند عثوه گرفتش باز من

۲۰۰ چون شوم خاک رهش دامن بیستاند من

۲۰۳ زور و آبی شبستان مامور کن

۲۰۲ منم که شهره به شرم عشق ورزیدن

۲۰۱ میفکن در صف رندان نظری بسترین

(و)

۲۰۸ ای آفتاب آینه دار جمال تو

۲۰۹ ای خوشبامی نافه چین خاک را و تو

۲۱۴ بجان پر خرابات و حق نعمت او

۲۰۷ تاب بنفشه مید بطرسه مشک سامی تو

۲۱۰ خط عذار یار که بگرفت ماه ازو

۲۱۲ مزرع بنر فلک دیدم و داس مرفو

.. ه ..

۲۱۷ در سری مغنان رفته بود و آب زده

۲۱۹ دوش رخم بدر می کده خواب آلوده

۲۲۱ گیر تیغ بار داز کوی آن ماه

۲۱۵ وصال نور عسر جادون به

.. می ..

۲۳۱ ای دل بکوی دوست گذار نمی کنی

۲۴۷. ای دل آن دم که خراب می گلگون باشی
- ۲۲۵ ای که در کوی خرابات مقامی داری
- ۲۲۸ بامدعی مگوئید اسرار عشق وستی
- ۲۳۰ بشوین نیکست که خود را رخسار غم آزاده کنی
- ۲۳۳ میل ز شاخ سرو و گلستانک فملوی
- ۲۴۳ چشم کرده ام بروی ماه سیمائی
- ۲۲۲ در همه دیر معان نیست چو من شیدائی
- ۲۴۰ دو یار نازک از باد کهنه و منی
- ۲۴۵ روزگار است که مارا انگران بیداری
- ۲۳۵ سحر که همه وی در سر زبانی

- ۲۲۷ سحر مانتف میخانه بدولت خواهی
- ۲۴۲ شهریت پطرس یفان زهر طرف نگاری
- ۲۲۴ صبا تو نکست آن زلف مشکبوداری
- ۲۲۶ طفیل مستی عشق آدمی و پری
- ۲۳۹ که بردنزد شاهان زمین کد اپایمی

$$\sqrt{51} \approx 7.14$$
[illegible]

چند کلمه

درست سی سال پیش که این نسخه دیوان خواجه حافظ شیرازی را بهین خط
زیبای نستعلیق شکر کردم، در وقت مدّت آن آرزو کرده بودم که نسخه های معتبر
در کتابخانه های شخصی یا عمومی جهان پیدا شود تا از روی آن متن بتوان بکام
و صحیح ترین صورت این دیوان عزیز دست یافت.

در تمام این مدت دراز با دانش شناسان و دیگر هرگز از جستجو و طلب
نکشیدم و خدا را سپاس که کوششهایم بی ثمر نماند و به چندین دستنویس کهن
این نسخه های معتبر مرا در تصحیح ابیات و نشین شاعر بزرگوار شیرازیاری کرد

و توفیق یافتیم که متن کامل دیوان حافظ را در دو جلد منتشر کنیم. جلد اول مخصوص
 غزلیات و جلد دوم شامل مثنویات، قصاید، رباعیات، قطعات و مثنویات
 است ضمناً گزارش کار زیاد و اشتباهانی در باره بعضی از لغات و تعبیرات جلد دوم است
 به نظر من اگر چه قلمی که منبر ابراهیم آمده صورت قطعی ندارد اما بعین از مقصد اصلی خدا
 نسخه ای که اکنون در دست شماست یکی از چهار ده نسخه ای است که در صحیح متن
 دیوان مورد استفاده قرار گرفته و از مجموع غزلیات حافظ شامل نزدیک به
 یک سوم آن است و شخصیات اصلی این نسخه در مقدمه همین چاپ آمده است.
 خطی تعلیق زیبا و اندازه طرفی این کتاب که مناسب با غزلیات لطیف
 شاعر بزرگ ماست، کار اشتاقان او را برای آنکه در همه حال آن را در دسترس
 داشته باشند آسان می کند.

پ . ن . خ

۱۳۶۷، ۹، ۲۷

مقدمه

اساس طبع این کتاب نسخه ای است که تا این تاریخ قدیمترین نسخه موجود از غزلیات خواجه حافظ شیرازی غرلسرای بزرگ ایران شمرده میشود .
اگرچه چند غزل در نسخه های که محتمل است در زمان حیات شاعر یا اندکی پس از آن کتابت شده باشد تاکنون بدست آمده است ، اما مجموعه ای شامل تمام باقیمت بزرگی از دیوان حافظ که در دوران زندگانی خود او یا چندسالی پس از وفاتش نوشته شده باشد در دست نیست . نسخه ای که تاکنون از همه قدیمتر شمرده میشود

نسخه معروف خلخالی است که در سال ۸۲۷ هجری یعنی سی و شش سال پس از
مرگ حافظ کتابت شده است و این نسخه را یکبار خود مرحوم خلخالی طبع کرده
است و بار دیگر دانشمند فقید مرحوم محمد قزوینی با همکاری مرحوم دکتر
قاسم غنی بدستور وزارت فرهنگ آنرا تصحیح کرده و با مقدمه مبسوطی در
سال ۱۳۲۰ هجری بچاپ رسانیده است .

اما نسخه حاضر که در سالهای ۸۱۳ و ۸۱۴ هجری یعنی بیست و دو سه
سال پس از مرگ حافظ و چهارده سال قبل از نسخه خلخالی کتابت شده تاکنون
قدیمترین نسخه است که از غزلیات خواجه شیراز یافت شده است .
این نسخه جزء مجموعه مفصلی است که بشماره add ۲۶۱/۲۷ در موزه بریتانیا
لندن مضبوط است و مشخصات نسخه و فهرست مطالب آن را بر روی صفحه

۸۶۸ جلد دوم فهرست کتابهای فارسی آن موزه بتفصیل ثبت کرده است.

این نسخه از جهادى الأولى ۸۱۳ تا جهادى الثانیه ۸۱۴ برای جلال الدین

اسکندر بن عمر شیخ نواده امیر تیمور نوشته شده است.

این امیر در این زمان از طرف عموی خود شاه رخ در فارس

حکومت میکرد و پس چون بر سلطان وقت شورید در سال ۸۱۲ شکست یافت

و کشته شد. کاتبان این نسخه دو تن اند:

یکی بنام محمد اخلوانی که خود را بنام سلطان ولی نعمت خویش الجلالی الاسکندر

خوانده و دیگری که ناصر الکاتب نام داشته است.

غزلهای حافظ در دو قسمت از این مجموعه ثبت شده است.

یکجا از ورق ۲۰۴ تا ۲۲۴ در حاشیه اسکندرنامه نظامی، و در این قسمت

۱۴۵ غزل ثبت است که یک غزل از آن جمله مکرر شده است. «سرگود

حاشیه این عبارت آمده است: «مولانا شمس الدین محمد حافظ علیه الرحمه».

دیگر در صفحات ۳۳۱ و ۳۳۲ ضمن منتخب غزلهای شاعران مختلف که

معاصر یا اندکی مقدم بر او بوده اند.

در این قسمت زیر عنوان «شمس الدین محمد حافظ»، نه غزل ثبت شده

که از آن جمله دو غزل مکرر است. بنابراین در نسخه موجود ۱۵۲ غزل از

حافظ مندرج است. نخستین کسی از دانشمندان ایران که با اهمیت این نسخه

پی برد و از آن ذکری بیان آورد دوست بزرگوار آقای محبتی مینوی است

این دانشمند محنتی را که یکی از شاعران معاصر حافظ بنام جمال لنبانی

بر غزل «عیب ندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت...» ساخته است

از این مجموعه استخراج و در مجله روزگار نو چاپ لندن، درج کرد و ضمناً
از این نسخه نشانی داد. چندی بعد دوست صاحب ذوق و فضل من
آقای احمد مهران در سفر لندن از صفحاتی که غزلهای حافظ را متضمن بود
عکس برداری کرد و در بازگشت با کمال لطف و کرم آن عکسها را در
اختیار نویسنده این بطور گذاشت.

نگارنده پس از مطالعه این نسخه آنرا در کمال اعتبار و اهمیت
یافت، و باین سبب در صد و برآمد که آنرا با تصحیحات لازم بطبع برساند.
متن این نسخه خالی از غلط نیست، اما شماره غلطهای آن نسبت
نسخه های متعدد دیگری که از دیوان حافظ دیده ام بسیار کم است.
معلوم نیست که کاتب بذوق شخصی این مقدار از دیوان خواسته را

انتخاب کرده یا بهین قدر دسترس یافته است . غزلها در قسمت اول
ترقیب الفبائی قافیه است ، اما در قسمت دوم که غزل ثبت شده
ترقیبی ندارد .

کارنده غزلهای ثانی را نیز بجای خود در ضمن قسمت اول گنجینه
و چون چنانکه در یادداشت‌های آخر کتاب دیده میشود غلطهای در متن بود
از بابا و نسخه خطی دیگر که در ذیل معترفی خواهد شد و همچنین نسخه چاپ
قرنویبی مقابله کرد و کلماتی را که صریحاً غلط پنداشت یا در دستی آنها
سکات داشت از روی این سه نسخه درست کرد .

ترقیب بیت های هر غزل را نیز چنانکه در اصل نسخه بود بجا گذاشت
و چنین می پندارد که در بیشتر موارد ترقیبی که در این نسخه هست منطقی تر و

درست تر از ترتیب نسخه های دیگر است. شاید در بیات هر غزل
 نینز کاتب نظر انتخاب داشته است، زیرا غالب غزلیات این نسخه
 یک یا چند بیت از نسخه های دیگر کمتر دارد. ولی نگارنده جز در یک مورد
 که در یادداشت های آخر کتاب ذکر شده است، بیت و مصرعی بر اصل نسخه
 نیفزوده است. اما از دو نسخه خطی که برای مقابله و تصحیح این متن بکار رفته
 یکی نسخه کتابخانه مجلس است که سابقاً جزء کتابهای مرحوم تیمورتاش بوده
 و تاریخ کتابت آن سال ۱۱۵۵ هـ است. دیگر نسخه متعلق بدوست فاضل
 آقایی دکتر صادق کوهپایه و دانشیار محترم دانشکده ادبیات که نسخه است
 شامل کلیات کاتبی ترشیزی و دیوان کمال خجندی، و در حاشیه
 دیوان کمال غزلهای حافظ ثبت است. در این نسخه که آغاز دیوان کاتبی

و قسمت آخر دیوان کمال و بعضی صفحات از میان قسمت اخیر افتادگی دارد.

تاریخ کتابت دوسه جابعد ۸۶۲ ثبت شده است .

در نسخه ای که اساس این چاپ قرار گرفته چنانکه رسم خط آن زمان

است حروف «پ» و «ج» و «ژ» بایک نقطه و حرف کاف مانند

کاف نوشته شده، و دال مائی که قبل آنها شکر یا کی از حروف

عله است نقطه دارد . در این موارد چون خلاف رسم خط امروزی بود

و کار خواندن را دشوار میکرد پس روی از اصل را لازم نشمردم . اما

در موارد دیگر از قبیل فصل وصل حروف و کلمات ، همه جا از اصل متابعت

کردم جز در چند جا که موجب اشتباه خوانندگان میشد و تغییر شیوه خط ضرورت

داشت . چون این نسخه بسیار معتبر و قدیم است و شاید مورد مراجعه محققان

نیز واقع شود، حرکت‌های کلی فوق هر جا تصرفی در متن شد اصل از در آخر کتاب
یادداشت کردم تا با آسانی بتوان دانست که در اصل چگونه بوده است و اگر
من در تصحیحاتی که شده بخلاف رفته باشم دیگران متوجه شوند و بتوانند با صلاح
بیکر دارند.

متن نسخه حاضر با این مقدمه در سال ۱۳۲۷ برای چاپ آماده شده
بود، از آن پس فکرهای نگارنده و مشغله‌های گوناگون پیش آمد و انجام یافتن
چاپ را تاکنون تاخیر انداخته است.

در این مدت بوجد چهار نسخه دیگر از دیوان حافظ آگاهی یافتیم که اگرچه تاریخ
بیچکیت از نسخه حاضر قدیم‌تر نیست بعضی در همین سال و بعضی در سالهای

نزدیک آن کتابت شده و همه بر نسخه مرحوم خلیفای ونجی که مرحوم قزوینی
در دست داشته است در قدمت و اعتبار رجحان دارد. پس اکنون
میوان با استفاده از این مأخذ بهییه نسخه قطعی و کامل دیوان حافظ دست
و امیدوارم که این کار لازم و مهم خود بخارنده یا یکی از دوستان دانشمند
میسر شود. اما تا این امر انجام نیافته است نسخه چاپ حاضر که نزدیک
مث دیوان حافظ است قدیمترین و معتبرترین نسخه ما میوان شمرد.

مرداد ماه ۱۳۳۷

پرویز نائل خانلری

مَوْلَانَا

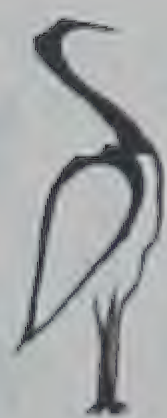
شَيْخِ الدِّينِ مُحَمَّدِ جَاوِي

عَلَيْهِ الرِّحْمَةُ

$$\sqrt[6]{57}$$
[illegible]

ساقی بنور بادیه بر افروز جام ما	مطرب بگو که کار جهان شد کلام ما
مادر پیاله عکس ز رخ یار دیده ایم	ای بی خبر ز لذت شرب مدام ما
چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان	کایه بجلوه سرو صنوبر حرام ما
ترسم که صرفه نمکند روز بازخواست	نان حلال شیخ ز آب حرام ما
هرگز نمیرد آنکه دشمن زنده عشق	شبتست بر خبر دیده عالم دوام ما

ای باد اگر گلشن احباب بگذری زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما
گو نام ما زیاد بعدا چه میبری خود آید آنکه یاد نیاری ز نام ما
حافظ ز دیده دانه اشکی همی فشان شاید که مرغ وصل کند قصد دلم ما



صوفی بیا که آینه صافیست جام را	تابنگری صفای می لعل فام را
غنا شکار می نشود دام بازین	کاینجا همیشه باد بدستت دام را
در عیش نقد کوش که چون آبخوردند	آدم بهشت روضه دار اسلام را
در بر زم دور یکد و قدح در کش و برو	یعنی طمع مدار وصال دوام را
ای دل شایسته فتنه چیدی گلشن	پیرایه سر مکن هنری ننگ و نام را
مارا بر آستان توبس حق خدمت	ای خواجه با زمین تبر ختم غلام را
حافظ مرید جام میت ای صابرو	وز بند و بندگی برسان شیخ جام را

آن سیه چرده که شیرینی عالم با او	چشم میگون لب خندان رخ خرم با او
گرچه شیرین دهبان پادشاهانند ولی	اوسلیمان زمانست که خاتم با او
حال شیرین که بدان عارض کند گشت	سرا آن دانه که شد رهن آدم با او
روی خوبست بچال نبرود امن پاک	لاجرم همت پاکان دو عالم با او
با که این نکته توان گفت که آن سنجیدل	گشت مارا و دم عیسی میم با او
حافظ از معتقدانست کرامی دارش	ز آنکه نجشایش ارواح مکرم با او

بیایر باده که بنیاد عمر بر باد است	بیا که قصر ازل سخت نیست بنیاد است
زهر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است	غلام همت آنم که زیر چرخ کبود
سروش عالم غنیمت چه مرده ها داد است	چگویت که میخانه دوش مست و جرا
نیشمن تو نه این کنج محنت آباد است	که ای بلند نظر شایباز سدره نشین
مذاقت که درین دایره چه افتاد است	تراز کنگره عرش میزنند صفیر
که این حدیث زیر طر تقیم یاد است	لفضحتی کمیت یاد گیر و درین آر
که آن عجزه عروس هزار داماد است	مجددستی عمد از جهان است نهاد

رضا بداده بدو و زنجبین گره بختی که بر من و تو درخت یار نگشادست

نشان عهد و فانیست در تقسیم گل بنال بیل عاشق که جای فریادست

حسد چه می بری ای نست نظم بر حافظ قبول خاطر و لطف سخن خدا دست



کنون که بر کف گل جام با ده صفت	بصد هزار زبان ملبش در او صفت
بخواه دقرا شعار و راه صحرای گیر	چه وقت مدرسه و بحث کشف کجاست
فقیه مدرسه دی مست بود و قوی داد	که می حسام ولی به ز مال او قافست
بیر خلق و ز غنا قیاس کار بگیر	که صیت گوشه نشینان قاف تا قافست
بدرو و صاف تر حکم نیست خوشدکش	که هر چه ساقی ما داد عین لطافت
حدیث مدعیان و خیال هم کاران	همان حکایت زرد و زوبور با صفت
خمش حافظ و این کتبه ای چون زین سنج	نگاه دار که قلاب شمشیر صرافست

جز آستان توام در جهان پناهی نیست سر مرا بحسب این در حواله گاه نیست

غلام نرگس جاش آن سی قسم که از شراب غروش کبس گناه نیست

عدو چو تیغ کشد من سپر بیدارم که کار ما بجز از ناله و آه نیست

مباش در پی آزار و بهره خواهی کن که در شریعت ما غیر ازین گناه نیست

خرانه دل حافظ بزل و خال مد که کار ما چو حسین کار بهر سیاه نیست



حاصل کار که کون مکان این نیست	باد و پیش آر که اسباب جهان این نیست
از دل جان شرف صحبت جان نیست	همه آنست و گرنی دل جان این نیست
منت سدره و طوبی ز پی سایه کش	که چو خوش بگری ای سرور و ان نیست
دولت آنست که بی خون دل اید بکار	ورنه با سعی و عمل باغ جان این نیست
پنج روزی که درین مرحله مهلت یابی	خوش بیاسای زمانی که زمان این نیست
بر لب بحر فنا منظریم ای ساقی	فرستی دان که ز لب تا بدان این نیست
نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی	پیش رندان رقم سود و زیان این نیست

راہیت را عشق کہ پیش کنارہ نیست	انجا جز آنکہ جان سپارد چارہ نیست
ہر کہ کہ دل عشق دہی خوش دمی بود	در کار حیر حاجت پہچ استخارہ نیست
فرستہ شہر طریقہ زندگی کہ این نشان	چون راہ گنج بر ہمہ کس آشکارہ نیست
ما را منع عقل مہرسان دمی بسیار	کاین شخہ در ولایت یا ہیج کارہ نیست
اورا بچشم پاک توان دید چون ہلال	ہر دیدہ جای خلوت آن ماہ پارہ نیست
نگرفت در تو گریہ خاطر ہیچ روحی	حیران آن دلم کہ کم از سنگ خارہ نیست

شمشاد خانه پرور من از که کمتر است	باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است
کت خون ماحلال تر از شیر مادر است	ای نازنین صنم تو چه مذہب گرفته
تشنه کمرده ایم و مداوا مقرر است	چون نقش غم ز دور به بینی شراب خواه
دولت درین سر او گشایش دین دست	از آستان پرمغان سرچشم
امروز تا چه گوید و بارش چه در سر است	دی و عده داد و صلم و در سر شراب است
بازار خود فروشی از ان راه دیگر است	در راه ما شکسته دلی میخزند و بس
از هر کسی که می شنوم نا مکرر است	یک قصبه بیش نیست غم عشق و این عجیب

میش مکن که حال ز رخ هفت گسوت	شیراز و آب ز کنی و این باد خوش نسیم
تا آب مالک معشش الله اکبر است	فرقت از آب خضر که ظلمات جای است
با پادشاه بگویی که روزی مقدر است	ما آب روی فقر و قناعت نمیرم
کش میوه دلپذیر تر از شهد و شکر است	حافظ چه طرفه شلخ نباتیت کلک تو



روشن از پر تور ویت نظری نیست که نیست	منت خاک درت بر بصری نیست که نیست
ناظر روی تو صاحب نظرانند و لی	ستر یسوی تو در هیچ سری نیست که نیست
اشک من گر ز غمت سرخ برآمد عجیب	جمل از کرده خود پرده دری نیست که نیست
تا بدامن نشیند نسیمت کردی	سیل خیز از نظرم گذری نیست که نیست
تا دم از شام سر زلف تو هر جا نرزد	با صبا گفت و شنیدم سحری نیست که نیست
من ازین طالع شوریده بر خبم و نه	بهره مندار سر کویت دگری نیست که نیست
غیر ازین نکته که حافظ ز تو ناخشنودست	در سراپای وجودت مهنری نیست که نیست

خلوت گزیده را بتماشا چه حاجت	چون کوی دوست هست بجزا چه حاجت
جانا بجای که ترا هست با خدای	کاخر می پرس که مارا چه حاجت
ای پادشاه حسن خدا را بخواستیم	آخر سوال کن که گدارا چه حاجت
محتاج غمزه نیست که در قصه خون است	چون رخت از آن تست بیجا چه حاجت
جام جهان ناست ضمیر منیر دوست	انهار استیاج خود آنجا چه حاجت
آن شد که بار منت ملایح بر دمی	گوهر چو دست داد بدربار چه حاجت
ای عاشق که اچولب روح بخش یار	میدانت وظیفه تعاضا چه حاجت

ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست
احباب حاضرند به اعدا چه حاجت

حافظ تو ختم کن که بس نزد عیان شود
بامدعی نزاع و محاکا چه حاجت



اگرچه باده فرح بخش و باد گلبر است	بیانک چنک مخوری که محتسب نیست
صراحی و حریفی گرت بچنک افتد	بهوش نوش که ایام فتنه انگیز است
در استین مرتع پیاله بختان کن	که هم چشم صراحی زمانه خوریز است
ز رنگ باده بشویم خرقه در اشک	که موسم ورع و رذکار پرست
سپهر بر شده پرویز نیست خون لابی	که قطره اش سرکسری و تاج پرویز است
مجوی عیش خوش از دور و لنگون سپهر	که صاف این سه خم جمله دردی است
عراق و پارس کرفتی شعر خوش حافظ	بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

درین زمانه رستمی که خالی از خلالت	صراحی می صاف و سینه عزالت
جریده رو که گذرگاه عافیت می گشت	پیاله کی که عمر عزیز بی بدست
نه من ز بی عملی در جهان ملولم و بس	ملالت علما هم ز علم بی عملست
بخشم عقل درین رگزار پر آشوب	جهان و کار جهان بی ثبات و پراست
دل امید فراوان بروی خوب تو داشت	ولی اهل بره سر ره زن است
بگیر طره مه چهره و قصه مخوان	که سعد و نحس ز تاثیر زهره در خلست
بیچ روی نخواهند یافت بشیارش	چنین که حافظ ماست با ده ارست

زلف آشفته و خوی کرده خندان مست	پیر من چاک غزل خوان و صراحی در دست
نگرش عربده جوی لبش افنوس کنان	نیم شب دوش بیالین من آنشبست
سرفراکش من آورد و باوار صرین	گفت گای عاشق دیوانه من خوابست
عارفی را که چنین با ده شکیبگیر دهند	کافر عشق بود که نبود با ده پرست
بروای زاهد و بر فردگشان خرویدم	که ندادند جز این تهنیت بهار و رست
آنچه اورنیت به پیمایه مانوشیدیم	اگر از خمربشست و گراز با ده مست
خنده جام می و زلف که گیر کار	ای بسا توبه که چون توبه حافظ بگشت

خدا چه صورت ابروی دلگشای توست	گشاد کار من اندر کرشمای توست
مرا و مرغ چمن ز دل بسبب دارم	ز مانه تا قصب ز کس و قبا ی توست
ز کار ما و دل غنچه بس کره بگشود	نسیم گل چو دل اندر پی هوای توست
مرا به بند تو دوران چرخ راضی کرد	ولی چه سود که سر رشته در ضای توست
چون نافه بر دل مسکین من کره مفکن	چو عهد با سر زلف کره گشای توست
تو خود حیات دگر بودی ای زانصال	و لم امید ندانست و در وفای توست
زدست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت	بخنده گفت که حافظ برو که پای توست

روزگار است که سودای بتان نیست	غم این کار نشاط دل نمکین نیست
دیدن لعل ترا دیده جان بین باید	وین کجا مرتبه چشم جهان بین نیست
یا من باش که زیب فلک و زینت دهر	از مه روی تو و اشک چو پروین نیست
تا مرا عشق تو تسلیم سخن گفتن داد	خلق را و روزبان مدحت تحسین نیست
دولت فقر خدایا بمن رزائی دار	کاین کرامت سبب حشمت نمکین نیست
واعظ شمه شناس این عظمت کو مفروش	ز آنکه منتر که سلطان دل مسکین نیست
حافظ از حشمت پرویز ذکر قصه مخوان	که لبش صبره کش خسرو شیرین نیست

صوفی از پر تومی راز نهانی دانست	گوهری کس از آن لعل توانی دانست
قدر مجموعه گل مرغ سحر دانه بس	که نه هر کو ورق خواند معانی دانست
عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاد	بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست
آن شد اکنون که ز افسوس عوام اندیشم	محتسب نیز درین کار نهانی دانست
نگ و گل کند ازین نظر لعل و عشق	هر که قدر نفس باد بیانی دانست
لعلش آسایش مصلحت وقت ندید	ورنه از جانب مادل نگرانی دانست
حافظ این گوهر منظوم که از طبع نیکخت	اثر تربیت آصف ثانی دانست

زبان خموش و لکین دمان پر از غمیت	اگر چه عرض سپیش یاری ادبیت
بسوخت عقل ز حیرت که این چه لعجبت	پری نفست رخ و دیو در کرشمه حسن
که کام بخشی اورا بهانه بی سببیت	سبب می پرس که چرا ز سفله پرورشد
چرخ مصطفوی با شرار بولهبیت	درین چمن گل بیخار کس نچید آری
مرا که مصطفی یوان پای خم غنیمیت	غنیم جو نخرم طاق خافت آه ربا
که در نقاب جاجی و پرده غنیمیت	جمال دختر ز نور چشم ماست مگر
که در صراحی چینی و شیشه حلبیت	دوای درد دل انون از آن مفرح جوی

بیاری که چو حافظ هزارم استغناء بگریه سحری و نیاز نیم شب بیت



ما هم این هفته شد از شهر بوشهرم لست	حال محبسان تو چه دانی که چه کلست
مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او	عکس خود دیده و کمان بر ده که مشکین لست
میچکد شیر بنور از لب همچون شکرش	گر چه در شیوه گری هر مرثیاش قنایست
ای که انگشت نیایی بکرم در همه شهر	و ده که در حال غریبان عجبیت اهلست
بعد از نیم نبود سایه در جوی فرد	که دهان تو بدین نکته خوش است لست
مژده دادند که بر ما کذری خوابی کرد	نیت خیر کردان که مبارک فایست
کوه اندوه فرقت بچه حیلست بکشد	حافظ خسته که از ناله تنش چون ناست

رواق منظر چشم من آستانه است	کرم نما و فرودا که خانه خانه شست
بلطف حال خط از عارفان بودی دل	لطیفهای عجب زیر دام و دانه است
دلت بول گل ای میل سحر خوش باد	که در چمن همه گلهاست عاشقانه است
علاج در دلدل مایه حوالت کن	که این معسرح یا قوت در خزان است
بتن مقصوم از دولت ملازمت	ولی خلاصه جان خاک آستانه است
من این نیم که دسم نقد دل بهر تو خنی	در خزان بهر تو دوشانه است
تو خود چه لعبتی ای شمسوار شیرین کار	که توستنی چون فلک رام تازیانه است

چه جای من که بفرزد سپهر شعله باز
ازین چیل که در انباز به آیت است

سرود مجلست اکنون فلک بر آرد
که شعر حافظ شیرین سخن تر از است



گردد دست زلف مشکین خطایی رفت	ورزهند وی شکار ما بجایی رفت رفت
برق عشق از من پشمینه پشی سوخت	جور شای کامران کربالیدی رفت رفت
کردلی از غمزه دلدار باری برد برد	در میان جان جانان ساری رفت رفت
در طریقت بخش خاطر نباشد می بیا	هر که دورت را که بینی چون صفایی رفت رفت
عشق بازی را تحمل باید ای دل پای دار	گر ملالی بود بود و گریختی رفت رفت
از سخن چنان ملالتها پیدا آید و لی	چون میان هم نشینان با جرای رفت رفت
عیب حافظ گو من و اعط که رفت از نگاه	پای آزادان بنده اربابی رفت رفت

مدام مست میدار نسیم جعد کیسویت	خرابم میکند هر دم فریب چشم دوت
پس از چندین شکمیابی شبی یار تو این	که شمع دیده افروزم در محراب ابروت
سواد لوح بنفش را غریز از بهر آن دارم	که جانرا نسخه باشد نقش خال بندوت
اگر خوابی که جاویدان جهان کیسیرایی	صبارا گو که بر دار و زانی برقع ازوت
وگر قسم خوابی که از علم براندازی	بیشان تا فرویز و هزاران جان هر موت
من باد صبا میکنم سرگردان بی حاصل	من از فسون چشم مست و از بوی کیسوت
زهی همت که حافظ راست کرد دنیا و زبانی	نیایدی چو چشمش بجز خاک سرکویت

حسب اتفاق ملاحت جهان گرفت	آری باتفاق جهان می توان گرفت
افشای راز خلوت ما خواست کرد شمع	شکر خدا که راز دلش در زبان گرفت
آسوده برکنار چو پرکاری شدم	دوران چو نقطه عجبم در میان گرفت
آن روز عشق ساغر می خرمم بسخت	کاشش عکس عارض ساقی در آن گرفت
زین آتش هفت که در سینه هست	خورشید شعله ایست که در آسمان گرفت
میخواست گل که دم زند از رنگ و بوی تو	اگر ترش صبا نشس در دهان گرفت
بر برک گل بخون شقایق نوشته اند	کاکلش که پخته شد می چون ارغوان گرفت

می خور که هر که آخر کار حجاب بدید	از غم سبک برآمد و طبل کران گرفت
خواهم شدن بکوی معانی استین فشان	زین تسنما که دامن آخر زمان گرفت
فرست بگر که قفسه چو در عالم اوقاد	حافظ بجام می زد و از غم کران گرفت



شنید و ام سخی خوش که پیر کینان گفت	فراق دست نه آن می کند که بتوان گفت
حدیث هول قیامت که گفت واعظ شریف	کنایتیست که از روزگار حیران گفت
نشان یار سفر کرده از که پرسم باز	که هر چه گفت برید صبا پریشان گفت
فغان که آن نه نامهربان دشمن دوست	بترک صحبت یاران خجسته آسان گفت
گره باد مزین گرچه بر مراد و زود	که این سخن مثل باد با سلیمان گفت
بهلمتی که سپهرت بد ز راه مرو	ترا که گفت که این زال ترک دین گفت
غم کهن بی ساقخورده دفع کنید	که تخم خوش دلی اینست پیرو بهمان گفت

که گفت حافظ از اندیشه تو آید باز من این نکته ام آنم که گفت پستان گفت



دیدم که یار بر سر جور و ستم نداشت	بگشت همداوار آن بیخ غم نداشت
یار بگیرش ارچه دل چون کبوترم	انگند و گشت و عزت صید صرم نداشت
بر من بخار بخت من آمد و گرنه یار	حاشا که رسم لطف و طریقی کرم نداشت
با این همه هراکمه نه خواری کشید از او	هر جا که رفت هیچ کسش محترم نداشت
ساقی بیار باده و باد غمی بگو	انکار ما کن که چنین جامم جم نداشت
هر را ببر که ره بگیرم در شن نبرد	مسکین برید وادی و ره در صرم نداشت
حافظ بستر تو کوی سعادت که مدعی	به پیش خبر نبود و نه ز بیم نداشت

و نذران برگ ذوالبس ناله های زار داشت	بیلی برگ گل خوش رنگ در مقام داشت
گفت ما را شیوه معشوق در این کار داشت	گفتش در عین وصلی ناله و فریاد چه داشت
پادشاه کامران بود از گردانی عار داشت	یار اگر نشست با ما نیست جای اعتراض داشت
خرم آن کز نارنیا نخت بر خور داشت	در نیکو دنیا زونا را با خوی دوست داشت
کاین همه نقش عجب در گردش پر کار داشت	خیز تا بر کفک آن نقاش جان افشان کنیم داشت
شیخ صنعا ن خرقه رهن خانه خمار داشت	گر مرید راه عشقی فن کمر بدنامی مکن داشت
ذکر بیح ملک در حلقه زمار داشت	وقت آن صوفی قلندر خوش که در اطوار داشت

چشم حافظ زیر بام آن بت حور^ش است
شیوه جنات تجری تحتها الانهار^ش است



عیب زندان مکن ای زاید پاکیزه شست	که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت
من اگر نکیم و گرد تو برو خود را باش	بر کسی آن درود عاقبت کار گشت
ما میدم مکن از سابقه لطف آل	تو پس پرده چه دانی که چه خوبت گشت
همه کس طالب یارند چه بسیار و چه ست	همه جا خانه عشقت چه مسجد چه گشت
سر تسلیم من و خشت در میسکد ما	مدعی گر نکند قسم سخن گو سر و خشت
نه من از خلوت تقوی بدر افتادم بس	پدیم نیز نه بشت ابد از دست بشت
حافظ روز اجل گرفت آرمی جامی	یکسر از کوی خرابات روی تا بشت

زلفت مزار دل بکی تاره موبست	راه هزار چاره کراز چارسو موبست
تا هر کسی بوی نسیمی دهند جان	بکشود نافه و در آرزو موبست
شید از آن شدم که نگارم چوماه نو	ابر و نمود و جلوه گری کرد و روست
ساقی بچند رنگ می اندر پیاله نخت	این نقشها نگر که چه خوش در کد موبست
یارب چه نغمه کرد و صراحی که خون خم	بانصرهای قلقتش اندر کلو موبست
منظرب چه زخمه ساخت که در پردیماع	بر ابل وجد و حال در لایمی هو موبست
حافظ بر آنکه عشق نورزید و صل سنت	احرام طوف کعبه دل بی وضو موبست

صلای سرخوشی امی صوفیان وقت پر	شکسته شکل حمزگی گشت بیل مست
بین که جام ز جاجی چه طرز اشکست	اساس تو به که در محکمی چو سنگ نمود
چه پاسبان چه سلطان چه پوشیار چه مست	بیار بادیه که در بارگاه استغنا
رواق طاق معیشت چه سر بلند و چه پست	درین باط دو در چون ضرورت حیل
بلی حکم بلا بسته اند عهد است	مقام عیش میسر نمی شود بی رنج
که نیستیت سرانجام هر کمال که است	بهست نیست مزینان ضمیر خوشی بهش
هو اگر فت زمانی ولی بخاک نشست	بیال و پر مروازره که تیر پرتابی

منم که گوشه میخانه خاتقا هست	دعای پیرمغان ورد صبحگاه هست
گرم ترانه چنگ صبح نیست چه پاک	نوامی من سحر آه عذر خواه هست
زیاد شاه و کد افار غم بجهد است	کدامی خاک در دوست پادشاه هست
غرض مسجد و میخانه ام وصال شست	جزین خیال ندارم خدا گواه هست
از ان زمان که بران آستان بنام و	فرار منم خورشید تکیه گاه هست
مگر تیغ اهل خمیه بر کنم ورنی	رمیدن از درد دولت سیم واره هست
گناه اگر چه نبود اختیار ما حافظ	تو در طریق ادب کوش گناه هست

دل سر پرده محبت اوست	دیده آینه دار طلعت اوست
من که سر در نیاورم بدو کون	گر دخم زیر بار منت اوست
تو و طوبی و ما و قاست یار	فکر هر کس بقدر همت اوست
گر من آلوده دامنم چه زیان	همه عالم گواه عصمت اوست
من که باشم در آن حرم که صبا	پرده دار حریم حرمت اوست
دور محبتون گذشت نوبت است	هر کسی پنج روزه نوبت اوست
فقر طاهر مبین که حافظ را	سینه گنجینه محبت اوست

سالماد طلب جام جم از ما میکرد
گوهری که صدف کون مکان نیست
مشکل خویش بر پیر معان بر دوش
ویدش خرم و خندان قدح با ده دست
گفتم این جام جهان بین تو کی دو حکیم
گفت آن یار که گوشت سردار بلند
فیض روح القدس از بار مدد فرماید

وانچه خود داشت ز بیگانه نمیکرد
طاب از کم شدگان لب دریا میکرد
کو بتایید نظر حل معما میکرد
واندر آن آینه صد گونه تماشا میکرد
گفت آن روز که این گنبد میا میکرد
جرش آن بود که اسرار هویدا میکرد
دیگران هم بکشد آنچه میجا میکرد

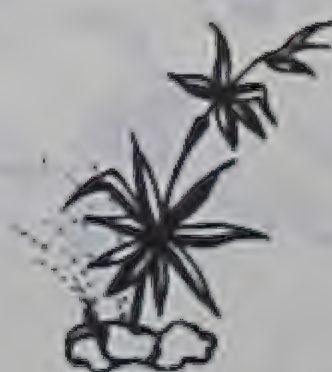
گفت حافظ کلام از دل شیدا میگرد
گفتش زلف چو نخیلستان از پی پسته



دیدم ای دل که غم عشق دگر بار چه کرد	چون بشد دلبر بایار و فادار چه کرد
آه از آن نرگس جا بدو که چو بازی گنجخت	واه از آن مست که بامروم بسیار چه کرد
اشک من رنگ شفق یافت ز مهر یار	طالع بی شفقت بین که درین کار چه کرد
برقی از منزل سیلی بدرخشید سحر	و ه که با خر من مجنون دل افکار چه کرد
ساقیا جام میم ده که نگار زده غیب	نیست معلوم که در پرده اسرار چه کرد
آنکه نقش زد این دایره مینائی	کس ندانست که در گردش کار چه کرد
مگر عشق آتش غم خرمین حافظ میخست	یار و یرینه ببینید که بایار چه کرد

بسر جام جم آنکه نطفه توانی کرد	که خاک میسکده کحل بصر توانی کرد
مباش بی می و طرب که زیر طاق کیود	پایین ترانه غم ز دل بدر توانی کرد
گل مراد تو آنکه نقاب بگشاید	که خدشش چو نسیم سحر توانی کرد
گدانی در حین از طرفه اکیر سیت	گرین عمل کنی خاک زرتوانی کرد
بغرم مرحله عشق پیش نه قدمی	که سودا کنی از این سفر توانی کرد
تو کز سرای طبیعت میروی و ن	کجا بکوی طریقت گذر توانی کرد
جمال یار ندارد نقاب پرده ولی	غبار ره نشان تا نظر توانی کرد

کرت ز نور ریاضت خبر شود فقط چو شمع خنده زمان کس سر توانی کرد
ولی تو تالاب معشوق جام می خواهی طمع مدار که کاری دگر توانی کرد



دست در حلقه آن زلف و توان کرد	تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد
آنچه سعیت من اندر طلبت بنمایم	این قدر هست که تغیر قضایا نتوان کرد
و امن دوست بصدن دل افتاد بد	بفسوسی که کند خصم را نتوان کرد
غیر تم کشت که محبوب جهانی لیکن	روز و شب عربده با خلق نتوان کرد
عاضش مثل ماه فلک نتوان گفت	نسبت یار بر بی سرو پا نتوان کرد
چه بگویم که تراناز کی طبع چه بود	تا بجد نیست که آهسته دعا نتوان کرد
مسکله عشق نه در حوصله دانش است	حل این نکته باین فکر خطا نتوان کرد

نظر پاک تواند رخ جان دیدن که در آئینه نظر جز صفت استوان کرد
بجز ابروی تو مخراب دل حافظ نیست طاعت غیر تو در مذهب استوان کرد



و اعطای کین جلوه در محراب و منبر میکنند	چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند
مشکلی دارم ز دناشمن مجلس با پرس	توبه یاران چرا خود توبه کمتر میکنند
گویا باور نیست دارند روز داوری	کین همه نقش و عمل در کار و او میکنند
بنده سپهر خرابتم که درویشان او	گنج راز بی نیاز می خاک بر سر میکنند
یارب این دولتان بهم با خبر خود نشان	کین تنغم از غلام ترک و اسیر میکنند
بر در میخانه عشق ای ملک تسبیح کن	کاندرا آنجا طغیت آدم مخمّر میکنند
حسن بی پایان او چند آنکه عاشق تمکین	زمره دیگر عشق از خاک سر بر میکنند

ای گدای خانقہ برجہ کہ درویر معان	میدہند آبی و دلہارا تو انکر میکنند
خانہ خالی کن دلائل منہ سلطان شود	کین ہوسا کان ل و جان جانی شکر میکنند
وقت صبح از عرش مایہ خروشی عقل گفت	قدسیان کوئی کہ شعر حافظ از بر میکنند



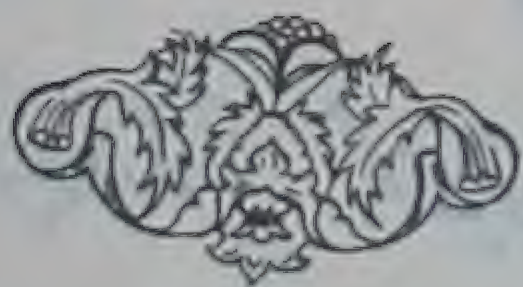
صد لطف چشم دایم او یک نظر نکرد	رو بر ریش نهادم و بر من گذر نکرد
در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد	یل سر شک بازویش کین بدربار
کز دود آه کوشه شینان حذر نکرد	یارب تو این جوان دلاور نگاه دار
وان شوخ دیده بین که سر از خواب بر نکرد	ماهی مرغ و دوش نخت از فغان من
او خود گذر با چو نیم سحر نکرد	مینخواستم که میرش اندر قدم چو صبح
کو پیش زخم تیغ تو جانرا سپر نکرد	جانا که ام شک دل بی کفایت
با کس نکفت راز تو تا ترک سر نکرد	گلک زبان کشید حافظ در محن

دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند	پنهان خورید باده که تکفیر میکنند
گویند رمر عشق مگویند و شنوید	مسکله حکایتیت که تقریر میکنند
ناموس عشق و رونق عشاق می برند	منع جوان و سمرزش پیر میکنند
تشویش وقت پیرمغان میدهند باز	این سالکان نگر که چه با پیر میکنند
چند آب روی نیم نظری توان خرید	خوبان درین معاصی تقصیر میکنند
قومی بجه و جهد نهادند وصل دوست	قومی دگر حواله بقتیر میکنند
می ده که شیخ و حافظ و قاضی محتسب	چون نیک بنگری همه ترور میکنند

طایر دولت اگر باز گذاری بکند	یار باز آید و با وصل تشراری بکند
دیده را دستگه در و کهر گر چه ماند	بخور و خونی و تدبیر نثاری بکند
دوش گنجم بکند لعل لبش چاره من	هاتف غیب نداد او که آری بکند
کس نیار و بر او دم زدن از قصه ما	مکرش با و صبا گوش گذاری بکند
داد و ام باز نشسته را بنزد روی پُرز	باز خواند مکرش نقش و شکاری بکند
کو کربمی که ز بزم طربش غم زده	جرعه در شد و دفع خماری بکند
حافظا گز روی از در او بم روزی	گذری بر سرت از گوشه کناری بکند

گفتم کیم دهان و لبست کامران کنند	گفتا بچشم هر چه تو کوئی چنان کنند
گفتم خراج مصر طلب میکند لبست	گفتا درین معامله کمتر زیان کنند
گفتم نقطه دہنت خود کہ برد راه	گفت این حکایتست کہ با نکتہ دان کنند
گفتم صنم پرست مشو با صمد نشین	گفتا بکوی عشق ہمین وہمان کنند
گفتم ہوامی میکند غم می برد و دل	گفتا خوش آنخان کہ دلی شاہان کنند
گفتم شراب و خرقہ نہ آئین ہدنت	گفت این عمل بدمہب پریمان کنند
گفتم ز لعل نوش لبان پیہ را چہ سود	گفتا بوسہ شکرش جوان کنند

گفتم کہ خواجہ کی بسر جلد میری
گفت آن زمان کہ مشتری میخوان کنند
گفتم دعای دولت تو و روحاقت
گفت این دعا ملائک بہفت آسمان



تقدار بود آيا که عياری گيـزند	تا همه صومعه داران پی کاری گيـزند
مصلحت دید من آنست که یاران گاه	بگذارند و خم طره یاری گيـزند
خوش گرفتند صریحان سر زلف باقی	کز فلکشان بگذار و کف تـاری گيـزند
قوت بازوی پر بهیر بخوبان مفروش	کاند این خیل حصاری بسواری گيـزند
یارب این بچه ترکان چه دلیرند چون	که بتیر مژه هر لحظه شکاری گيـزند
قص بر شعر خوش و ناله فی خوش باشد	خاصه وقتی که در آن دست نگاری گيـزند
حافظ ابنا می زمان را غم کیست	زین میان کرد توان به که کناری گيـزند

غلام نرگس مست تو تا جدا زانند	خراب باد لعل تو بهوشیارانند
ترا صبا و مرا آب دیده شمع غماز	و گرنه عاشق و معشوق راز دارانند
بزیر زلف دو تا چون گذر کنی بجزر	که از زمین و یسارت چه بقرارانند
گذر کن چو صبا بر نقشه زاری بین	که از تطاول زلفت چه سوگوارانند
نصیب است بهشت ای شناس رو	که مستحق کرامت گناه کارانند
تو دستگیر شوای پیک بی خجسته من	پیاده میروم و سربازان سوارانند
خلاص حافظ از ان زلف تا بدارم با	که بت گمان کند تو دست کارانند

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند	گل آدم بپرشتند و به پیمانه زدند
ساکنان حرم ستر عفاف ملکوت	بامن راه نشین باد و مستانه زدند
آسمان بار امانت نتوانست کشید	قرعه کار بنام من دیوانه زدند
جنگ مفا و دو دولت همه را خدربنه	چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند
شکر آنرا که میان من و او صلح افتاد	قدسیان قصص کنایه و شکرانه زدند
آتش آن نیست که بر شعله او خندد	آتش آنست که بر خرمن پروانه زدند
کس حق چاقه نکشید از رخ اندیشه لغات	ماتر زلف سخن را بکلمه شان زدند

حسب حالی نوشتی و شد ایامی چند

ما باین مقصد اعلیٰ تو انیم رسید

چون می از خم سبب گرفت و گل افکند نقاب

قد آمیخت با گل نه علاج دل است

زاهد از کوچه رندان بسلامت بگذد

عیب می جمله چوختی بهر شش نیز بکوی

ای گدایان خرابات خدایا رحمت

محرمی کو که درستم تو پیغامی چند

هم مگر پیش نهد لطف شما گامی چند

فرصت عیش نگذار و بزن جامی چند

بوسه چند بر آ میزد بشنامی چند

تا خرابات کند صحبت بدنامی چند

نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند

چشم انعام مدارید ز آنعامی چند

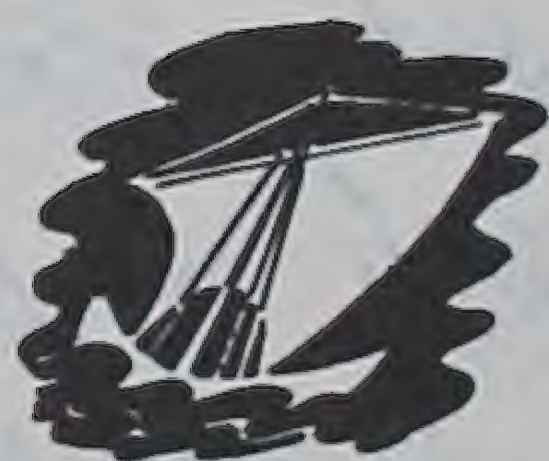
پیرمخانیہ چه خوش گفت بر دی کش خویش که مگو حال دل سوخته با خامی چند

حافظ از شوق رخ مهر فروغ تو بست کامکار نظری کن سوی ناکامی چند



رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند	چنان ماند چنین نیز بم نخواهد ماند
من ارچه در نظر یار خاکسار شدم	رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند
برین رواق زبرجد نوشته اند بزر	که جز کوفی ابل کرم نخواهد ماند
چو پرده دار بشیر میزند بسه	کسی مقیم حرم نخواهد ماند
چه جای شکر و شکایت نقش نیک و بد	که بر صحنه هستی رقم نخواهد ماند
سرود مجلس جمشید گفته اند این بود	که جام باده بیاور که حجم نخواهد ماند
توانگر اول درویش خود بدست آور	که محسن ز رو گنج درم نخواهد ماند

غنیمتی شمرای شمع وصل پروانه که این معالیه ما تنبیه دم نخواهد ماند
زهر بانی جانان طمع مبر حافظ که نقش جو بر و نشان ستم نخواهد ماند



نه هر که چهره بر افروخت دلبری داد	نه هر که آینه سازد سکندر می داد
نه هر کسی که کلمه کج نهاد و تن داشت	کلاه داری و این سروری داد
و فاعصم مذکو باشد اربیا موزی	و گرنه هر که تو بنیست مکر می داد
بقدر و چهره هر آنکس که شاه خوان شد	جهان بکسیر داد اگر داد گستر می داد
بیانستم دل دیوانه و ندانستم	که آدمی بچه شیوه پری داد
تو بندگی چو کدایان بشرط مزد کن	که دوست خود روشن به پروری داد
ز شعر و کلامش حافظ کسی بود اگر	که لطف نظم و سخن گفتن در می داد

معاشران گرد زلف یار باز کنید	بشی خوش است بدین صله اش در کنید
حضور خلوت انس است و دشمنان	و ان یکا و بخوانید و در سر از کنید
رباب و چنگ بیابان بند میگویند	که گوش بهوش پیغام اهل را کنید
بجان دوست که غم پرده شامزد	گر اعتماد بر الطاف کار ساز کنید
میان عاشق معشوق و منق بسیار است	چو یار ناز نماید شما نیاز کنید
نخست موعظه پر صحبت این هنر است	که از مصاحب با حسن اثر بکنید
و اگر طلب کند انعامی از شما حافظ	خواستش بلب یار و لنوار کنید

چستیت ندانم که رو بیا آورد	که بود ساقی و این باده از کجا آورد
تو نیز باده بچنگ آرو را صحرای گیر	که مرغ نغمه سراسر از خوش نوا آورد
چه راه میزند این مطرب مقام شناس	که در میان غزل قول آشنا آورد
رسیدن گل و سرین بخیر و خوبی باد	بنفشه شاد و گلش آمد سمن صفا آورد
دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن	که باد صبح نسیم کره کشتا آورد
علاج ضعف دل با کرشمه ساقیت	بر آرسر که طبیب آمد و دوا آورد
مرید پیر معانم ز من مرنج ای شیخ	چرا که وعده تو کردی او بجا آورد

بہ ننگ چشی آن ترک شکری نامم کہ حمد بر من میکن یک قبا آورد
فلک غلامی حافظ کنون بطوع کند کہ التجا بدر دولت سمش آورد



سرمایه خاک و پیرمغان خواهد بود	تازمخانه و می نام و نشان خواهد بود
بر بهانیم که بودیم و همان خواهد بود	حلقه پیرمغان از ازل و گوس است
که زیارت که زندان جهان خواهد بود	بر سر تربت ما چون گذری نماند
راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود	بروای زاهد خود بین که چشم من تو
تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود	چشم آن شب که رشوق تو نهم سر بلبل
زلف معشوقه بدست و گران خواهد بود	بخت حافظ گرانین گونه مدو خواهد بود

پیش ازینت پیش ازین اندیشه عشاق بود	کو کب بخت مراد جلوه در آفاق بود
بردشاهم که انی نکست در کار کرد	گفت بر هر خوان که بستم خدای راق بود
یاد باد آن صحبت شها که بازلف توام	بخت سر عشق و ذکر حلقه عشاق بود
حسن مهر رویان مجلس که چه دل نردن	عشق جای لطف طبع و خوبی خلق بود
از دم صبح از لایا احشام ابد	دوستی و مهر بر یک عهد و یک نفاق بود
پیش ازین کین سبب طاق یوان بکشند	منظر چشم مرا بروی جان طاق بود
سایه معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد	مابا و محتاج بودیم او با مشتاق بود

رشته‌ی ح اگر کجاست معذورم بدو دستم اندر ساعد ساقی همین ساق بود



دوش می آمد و رخساره برافروخته بود	تا کجا باز دل غم زده سوخته بود
رسم عاشق کشتی و شیوه شهر آشوبی	جامه بود که بر قامت او دوخته بود
جان عاشق سپند رخ خود میداد	آتش چهره به این کار برافروخته بود
گرچه میگفت که زارت کستم می دیدم	که نهانش نظری بامن دل سوخته بود
دل بی خون بکف آوردی دیده بخت	الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود
یار مصر و شش دنیا که کس این سود نکرد	ز آنکه یوسف بزرگ ناسره بفروخته بود
گفت و خوش گفت برو خرقه بسوزان ^{فقط}	یارب این قلب شناسی که آموخته بود

دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود

چل سال رنج و غصه کشیدم قیمت

آن نافه مراد که میخواستم ز بخت

از دست برده بود وجودم خمار غم

بر آستان میکده غم میخورم مدام

هر کونکاشت مهر و زخوبی گلچید

بر طرف گلشنم گذر افتاد وقت صبح

تعبیر رفت و کار بد دولت حواله بود

مدیر آن بجام شراب دو ساله بود

در چین زلف آن بت مشکین کلاره بود

دولت مساعد دومی در پیاله بود

روزی ما ز خوان کرم این نواله بود

در رگزار باغ گنبدان لاله بود

آدم که کار مرغ چمن آه و ناله بود

گل بریده گفته حافظ همی نوشت هر بیت از آن سفینه به از صد ساله بود



تا ابد جام مرادش همدم جانی بود	درازل مر کو بقیض دولت از زانی بود
گفتم این شاخ اردو بدباری پشیمانی بود	من بجان ساعت که از می خستم تو کار بود
بمچوکل بر خرقه رنگ می مسلمانی بود	خود گرفتم کا فکرم سجاد چون سن بدو شد
ز آنکه کنج ابل دل باید که نورانی بود	بی چراغ جام در خلوت نمی یام شد
رند را آب عنب یاقوت زمانی بود	بهمت عالی طلب جام مرصع کو مباح شد
کا نذرین کشور کدانی رشک سلطانی بود	گرچه بی سامان ناید کار مایشش مکن
ای عزیز من نه عیب آن به که پنهانی بود	دی عزیز می گفت پنهان مخور و حافظ را

چو دست در سر نفس زخم تاب رود	در آشتی طلبیم با سر عتاب رود
چو ماه نوره چو چارگان نطاره	زند بگوشه ابرو و در نقاب رود
شب شراب خرابم کند به بیداری	و کرب و زسکایت کنم بخواب رود
طریق عشق پر از شور و قهقهه است ای دل	بیتد آنکه درین راه با شتاب رود
حجاب را چو قد باد نخوت اندر سر	کلاه و ارایش اندر سر شراب رود
گدائی در جان بسلطنت مفروش	کسی ز سایه آن در بافتاب رود
حجاب راه توئی حافظ از میان خیز	خوشا کسی که در این راه بی حجاب رود

ساقی حدیث سرو و گل دلاله میرود	دین بخت با ملائکه غساله میرود
می خور که نو عروس جهان حدیث یافت	کار این زمان رصنعت دلاله میرود
آن چشم جادو دانه عابد فریب بین	کش کاروان نحر زدن باله میرود
طی زمان بسین مکان در سلوک شعر	کاین طفل یک شب به ره یکساله میرود
خوی کرده مسجینه آمد و بر عارض سخن	از شرم روی او عرق از آله میرود
ایمن مشور محنت دنیا که این عجوز	مکاره می نشیند و محاله میرود
سگر شکن شوند همه طوطیان بهند	زین قند فارسی که به بنگاله میرود

حافظ شوق مجلس سلطان غنایت دین خاش مشوکہ کارتوا از مالہ میرود



خوشادلی که مدام از پی نظر نرود	بهرشش که بخوانند بی خبر نرود
طمع در آن لب شیرین نگریم ای	ولی چگونه بکس از پی شکر نرود
سواد دیده غم دیده ام بر اشک بشوی	که نقش خال تو ام هست گرا از نظر نرود
ولامبایش چنین هرزه کرد و طربانی	که هیچ کار ز پشت بدین نهر نرود
سیاه نامه ترا خود کسی نمی بینم	چگونه چون قلمم دو ددل بسر نرود
پوشش دامن عفو می برکت مست	که آب می شریعت بدین قدر نرود
بیار باد و اول بدست حافظ ده	بشرط آنکه مجلس سخن بدر نرود

ترسم که اشک در غم ما پرده در شود	وین را ز سر مهر به عالم سر شود
گویند شک لعل شود در مقام صبر	آری شود و لیک بخون جگر شود
خواهم شدن بیکده گریان داخوا	کردست غم خلاص من آنجا مگر شود
از مهر کرانه تیر دعا کرده ام روان	باشد کرین میانه کی کارگر شود
ای دل حدیث ما بردلدار بازگوی	لیکن چنان مگو که صبارا خبر شود
درنگنای حیرتم از نخوت رقیب	یارب مباد آنکه که معتبر شود
از کیمیای مهر تو زرگشت روی من	آری بمن لطیف شما خاک زر شود

بس نکست غیر حسن بیاید که تا کسی
مقبول طبع مردم صاحب نظر شود
آن سرکشی که در سر سر و بلند است
کی باتو دست کوتاه مادر کمر شود
حافظ چوناه سر نفس بدست است
دم درکش از نه باد صبارا خبر شود

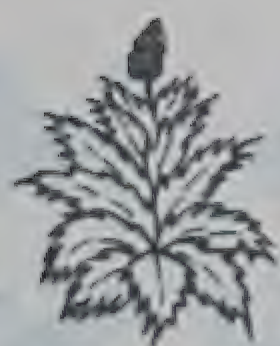
کرم از باغ تو یک منوچینم چه شود	پیشانی بچراغ تو بسیم چه شود
یارب اندر کف سایه آن سر و بلند	کرم سوخته یکدم بنشینم چه شود
آخر ای خاتم حمشید همایون آثار	کز قد عکس تو بر لعل نکلیم چه شود
زاهد شهر چو مهر ملک و شعله گیرند	من اگر مهر نگاری بگرینم چه شود
عقلم از خانه بدر رفت و سر خویش گزفت	دیدم آپیش که در خانه دینم چه شود
صرف شد عمر گرانمایه معشوقه و می	تا از انم چه پیش آید ازینم چه شود
خواجہ دانست که من عاشقم و بیچ گفت	حافظ از نیز بدانند که چه بنم چه شود

سحرم دولت بیدار ببالین آمد	بگفت بر خیز که آن خسرو شیرین آمد
قدحی درکش و سرخوش تماشای خرام	تا به بینی که نگارت بچه آئین آمد
مردگانی بده ای خلوتی تا نوکشی	که رخساری ختن آسوی مشکین آمد
گریه آبی برخ حوستان باز آورد	ناله فریاد رس عاشق مشکین آمد
چون صبا گفته حافظ شنید از بلبل	غیر افشان همبشای یاصین آمد



دوش از جناب آصف پیک شایسته
 که حضرت سلیمان عشرت اشارت آید
 خاک وجود ما را از آب باوه کل کن
 ویران سرای دل آگاه عمارت آید
 عیسم بپوش نهاری خرقه می آلود
 کان پاک دامن اینجا بهر طهارت آید
 این شرح بی نهایت کر حسن یا گفتند
 حرفت از هزاران کاند عبارت آید
 امروز جای هر کس پیدا شود ز خوابان
 کان شمع مجلس افروز اندر صدارت آید
 بر تخت جم که تاجش معراج آسمانست
 همت نگر که موری با این حقارت آید
 ارشم شوخش ای دل میان خود نگه دار
 کان جادوی کمان کشن بر غم غارت آید

آلوده تو حافظ منعی ز شاه درخواه مان ای زیان کشیده گاه تجارت آید



مژده ای دل که مسیحانفسی آید	که زانفاس خوشش بوی کسی می آید
از غم حجر مکن ناله و فریاد که دوشش	زده ام فالی و نیاید و رسی می آید
زانش وادی امین نه منم خرم و بس	موسی آنجا بامید قبسی می آید
به چکس نیست که در کوی تو شکا نیست	هر کس آنجا بطریق هوسی می آید
کس ندانست که منزله معشوق کجا	این قدر هست که بانگ جرسی می آید
دوست را اگر سر پرید بنیای نیست	گو بران خوش که هنوزش نفسی می آید
یار دارد و سرازردن حافظ یاران	شاهبازی بشکار کسی می آید

بر سر آنم که گرز دست برآید	دست بجاری زخم که غصه سیر آید
منظر دل نیست جای صحبت اغیار	دیو چو بیرون و دفرشته در آید
صحبت حکام ظلمت شب بیدار است	نور ز خورشید خواهد بود که بر آید
بر درار باب بی مروت دنیا	چند شیشی که خواجه کی بدر آید
صاح و طاح متاع خویش نموند	تا که قبول افتد که در نظر آید
ترک گدائی مکن که گنج بیابانی	از نظر ره روی که در گذر آید
عفت حافظ درین سراج عجب نیست	هر که میخانه رفت بی خبر آید

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید	گفتم که ماه من شو گفتا اگر بر آید
گفتم منم سرور زن رسم وفا میوز	گفتا ز ماه رویان این کار کمتر آید
گفتم که بر خیالت راه نظربندم	گفتا که شب روست او از راه دیگر آید
گفتم که بوی زلفت کمراه عالم کرد	گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید
گفتم خوشا هوای کز باغ عشق خیزد	گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید
گفتم زمان عشرت دیدی که چون آید	گفتا خموش حانها کین غصه هم سر آید

ابر آزاری برآمد باد نو و وزی وین
شاید آن در جلوه و من شرمسار کیم
فحاجو دست آبروی خود نمی باید فرو
غالب خواهد گشود از دو تم کاری که دش
بابی صد هزاران خنده آید گل ییغ
وامنی گر چاک شد در عالم زندگی با
این لطافت کرب لعل تو من گفتم که گفت

وجه می منجو هم و طرب که می گوید رسید
با عشق و مفلسی حقیقت می باید بشید
با ده گل از بهای خرقه می باید خرید
من همی کردم دعا و صبح و تو میدید
از کریمی گویند در گوشه بونی شنید
جامه و نیک نامی نیز می باید دید
وین بطاول کر سرف تو من دیدم که دید

تیر عاشق کُش ندانم بر دل حلقه که زد
این قدر دانم که از شعر ترش این چه میگوید



بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید	از یار آتش نافتن آتش شنید
اینش سزا نبود دل حق گزار من	کز غمگسار خود سخن ناسزا شنید
ای پادشاه سایه زور ویش واکیر	کاین گوش بس حکایت شاه وکد شنید
یارب کجاست محرم رازی که یک زبان	دل شرح آن کند که چه گفت و پها شنید
ماباده زیر خنجره نه امروز میکشیم	صد بار پیر میکده این ماجر شنید
خوش میکنم مباده مشکین شام جان	کردلق پوشش صومعه بوی رایش شنید
مامی بابک چک نه امروز میخوریم	بس دور شد که کند چرخ این صدا شنید

سرخدا که عارف سالک گفت	در حیرتم که باده فروش از کجا شنید
ساقی بیا که عشق ندایم کند بلند	کاکس که گفت قصه ما بسم زما شنید
محروم اگر شدم ز سرگومی او چه شد	از گلشن زمانه که بوی وفا شنید
پند حکیم عین صوابست و محض خیر	فرخنده بخت آنکه بعین ضایه شنید
حافظ وظیفه تو دعا گفتست و بس	در بندان مباش که نشید یا شنید



رسید مرده که آمد بهار و سبزه دید	و خلیفه که برسد مصر فش گلست و بنید
صفیر مرغ برآمد بطا شراب کجاست	فغان قناد بیل نقاب گل که کشید
ز روی ساقی موش کلّی بچین امرو	که کرد عارض بستان خط بقیه دید
چنان کرشمه ساقی دلم زد دست ببرد	که با کسی دگرم نیست برگ گفت شنید
عجایب ر عشق ای رفیق بسیار است	ز پیش آهوی این دشت شیر زربید
بکوی عشق من نه بی دلیل راه قدم	که گم شد آنکه درین ره بر بهری نرسید
مکن ز غصه شکایت که دطریر طلب	براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید

زمیوهای هستی چه ذوق دریا بد هر آنکه سبب زرخدان شایه می نگزید

خدا بر آمدی ای دلیل راه صرم که نیست بادی عشق را کرانه پدید

شراب نوش کن جام زربخا فطاد که پادشاه بکرم جرم صوفیان بخشید



شراب و عیش نهان چیت کار بی بیا	ز بیم بر صف زندان و هر چه بادا باد
گر و ز دل گشاد و سپهر یاد مکن	که فکر هیچ مهندس چنین گره نشاد
ز انقلاب زمانه عجب یاد که چرخ	ازین فسانه هزاران هزار و یاد
قدح بشرط ادب گیر زانکه بر پیش	ز کانه سر جشید و همست و قباد
که انکست که کاوس کی کجاستند	که و قنست که چون رفت تخت جم بر باد
نمیدهند اجازت مرا بسیر سفر	نسیم باد مصلی و آب رکنا باد
قدح بگیر چو حافظ مکر بناله چنگ	که بسته اند برابر شیم طرب دل شاد

پیرانه سرم عشق جوانی برافتا	وان راز که در دل نهستم برافتا
از راه نرس مرغ دلم گشت بهوایه	ای دیده نگه کن که بدم که درافتا
دردا که از آن آهوی مشکین حشیم	چون نافه بسی خون دلم در جگر افتا
مرغان تو تا تیر جاکنیه بر آورد	بس گشته دل زنده که بر یکد کرافتا
از رگبذر خاک سر کوی شما بود	هر نافه که در دست نسیم سحر افتا
گر جان بد بد سنگ سیه لعل نکرد	باطنیت اصلی چکند بد کهر افتا
حافظ که سر زلف تیان دست کشش بود	بس طرزه صریحیت کش اکنون برافتا

عاشق سوخته دل در طمع خام افتاد	عکس روی تو چو بر آینه جام افتاد
این همه نقش در آینه او با من افتاد	حسن روی تو بیک جلوه که آید
از کجا سر غمش در دهن جام افتاد	غیرت عشق زبان همه خاصان مید
ایم از روز ازل حال فرجام افتاد	من ز مسجد بخرابات نه خود افتادم
هر که در دایره گردش یافتم افتاد	چکند کز پی دوران و چون پرگار
آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد	در خم زلف تو آویخت دل خواه رخ
کار ما بارخ ساقی و لب جام افتاد	آن شد ای خواجه که در صومعه بنامی

هر دوش با من دلسوخته لطفی دگراست	این گدایین که چه شایسته انعام افتاد
این همه کس می نفست مخالف که نمود	یک فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد
زیر شمشیر غمش قصه کنان یافت	کاکه شکسته او نیک سرانجام افتاد
صوفیان جمله صریفند و نظر بازولی	زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد



ممت بنار طبیبان نیازمند مباد	وجود نازکت آزرده کردند مباد
سلامت همه آفاق در سلامتیت	بسیح عارضه شخص تو درو مند مباد
جمال صورت و معنی زامن صحتیت	که ظاهرت و ذمم و باطنیت نرند مباد
در آن مقام که حسن تو جلوه آغار	مجال طعنه بدین بد پسند مباد
درین چمن چو در آید خندان بانی	ریش بسرو قامت بلند مباد
بر آنکه روی چو ماه است بچشم بد بیند	بجز آتش غم جان او پسند مباد
شفا زلفه شکر فشان حافظ جوی	که حاجت بعلاج کلاب و قند مباد

بر آنکه جانب ابل خدا نکند دارد	خداش در همه حال از بلا نکند دارد
گرت هواست که معشوقه نکند پیمان	نگاه دار سر رشته تا نکند دارد
سرور و دل جاغم فدای آن محبوب	که حق صحبت و عهد وفا نکند دارد
صبا در آن سر زلف اردل مایمی	ز روی لطف بگویش که جا نکند دارد
نمک نداشت دل ما و جای نخبش نیست	ز دست بنده چه خیزد خدا نکند دارد
غبار را بگذارت کجاست تا حافظ	بیاد کار نیم صبا نکند دارد

دل بادور رویت ز چمن فراغ دارد	که چو سرو پای بندست و چو لاله دماغ دارد
بجز ان کمان ابرو نکشید دل بهیم	که درون گوشه گیران ز جهان فراغ دارد
ز بنفشه تاب دارم که ز زلف افزندم	تو سیاه کم بهابین که چه در دماغ دارد
بچمن خسرم و بگر بر تخت گل که لاله	به ندیم شاه ماند که بکف ایام دارد
شب ظلمت و بیابان کجا توان پیرن	مگر آنکه عکس رویش بر چشم فراغ دارد
سرور و عشق دارد دل در دمنده حلقه	که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

اگر روم ز پیشفتنها بر انگیزد	و راز طلب شینم بکینه بر حسیرد
و گریه گدازی یکدم از هواخواهی	چو کرد و در پیش افتم چو باد بگریزد
و اگر کنم طلب نیم بوسه صدافسوس	ز حقه همنش چون شکر فرویزد
من آن فریب که در سرست تو می بینم	بس آب رومی که با خاک برآمیزد
فراز شیب بیابان عشق دلم ببات	کجاست شیردلی که بلانپر میرد
تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبه باز	هزار بازی ازین خوتر بر انگیزد
بر استانه تسلیم سربنه حافظ	که گریستیزه کنی روزگار بستیزد

کی شمع خوش آنخیزد خاطر که صبرین شد	یک نکته ازین فقر کفایتیم و همین باشد
از لعل تو کز یام آنکشتی زینهار	صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد
غمناک نباید بود از طعن حسود امی دل	شاید که چو وایمی خیر تو دورین باشد
هر کو نکند فهمی زان کلک خیال گنیز	نقش بگرام از خود صورتگر چنین باشد
جام می و خون دل بر یک کبسی داوند	در دایره همت اوضاع چنین باشد
در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود	کان شاهد بازاری این پرده نشین شد
آن نیست که حافظ را رند می از خاطر	کان سابقه پیشین تا روز پسین باشد

من انکار شراب این چه حکایت باشد	غالباً این مقدم عقل و کفایت باشد
تا بغایت ره میخانه نمی دانستم	ورنه مستوری ما تا چه غایت باشد
زاهد و عجب نماز و من رندی نیان	تا ترا خود در میان با که غایت باشد
زاهد را راه برندی خبر و معذرت	عشق کار است که موقوف بدایت باشد
من که شهباز تقوی زده ام با دینی	ناگهان سر بر آرم چه حکایت باشد
بنده پیر مغام که رنجم بر ماند	پیر ما هر چه کند عین ولایت باشد
دوش ازین غصه نختتم که فیهی مسکیت	حافظ را باده خورد جای شکایت باشد

نقد صوفی نه همه صافی و بی غش شد	ای بسا خرقه که شایسته آتش شد
صوفی ماکه زور و سحر می مستی	شام گاهش نگران باش که خوش شد
خوش بود که محک تجربه آید بیان	تاسیه روی شود بر که در غش شد
ماز پرور و غم نبرد راه بدست	عاشقی شیوه رندان بلاکش شد
غم دنی و دنی چندان خوری باده بخور	حیف باشد دل دانا که مشوش شد
خط ساقی گرازم کونه زند نقش بر	ای بسا رخ که بخونا به منقش شد
دل و سجاده حافظ ببرد باده فروش	گر شراب ازلف آن ساقی مهوش شد

خوشت خلوت اگر یار یار من باشد	نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد
من آن بختین سلیمان بسیج نسام	که گاه گاه برود دست اهرمن باشد
روا مدار خدایا که در حریم جمال	رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد
همای گو ممکن سایه شرف هرگز	دران دیار که طوطی کلم از غنن باشد
بیان شوق چه حاجت که سوز آتش دل	توان شناخت رنوزی که در سخن باشد
هوای کوی توار سر نمیرود مارا	غریب را دل سرشته با وطن باشد
بسان بوسن اگر ده زبان شود حافظ	چو غنچه پیش تو اشس مهر بر دهن باشد

تاره بدرخشید و ماه مجلس شد	دل رمیده مارا رفیق و منوس شد
نگار من که بکلت زلفت و خط نهشت	بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد
بیوی او دل بیمار عاشقان چو صبا	فدای عارض نسیرین چشم ز کس شد
بصد مصطب ام می نشاند کنون دست	گدای شهنش کن که میر مجلس شد
طرب سرای محبت کنون شود معمور	که طاق ابروی یارش مندرس شد
لب از ترشح می پاک کن ز بهر خدای	که خاطر م هزاران گنه موسوس شد
ز راه بسکده یاران غنان بگردید	چرا که حافظ ازین راه رفت مفلس شد

مرا هر سیه چسبان دل بیرون نخواهد شد	قصای آسمانست این دیگر کون نخواهد شد
رقیب آزار ما فرمود و جای آشتی نگذاشت	گر آه سحر خیزان سوی گردون نخواهد شد
مجال من بمان باشد که پنهان مهر او و رزم	کنار و بوس و آغوش حکوم چون نخواهد شد
مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند	هر آن صفت که آنجا رفت از آن افزون نخواهد شد
شراب لعل جای امن یار مهربان ساقی	دلاکی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد
مشوای دیده نقش غم ز لوح سینه خط	که زخم تیغ دلدارست و زنگ خون نخواهد شد

ایزد که نبخشد و دفع و پاکند	گر می فروزش حاجت زندان روا کند
غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند	ساقی بجام عدل بده باده تا کند
یا وصل دوست یامی صافی و پاکند	مارا که در عشق و بلای خار هست
گر سالی بجهت امانت وفا کند	حاکم زین غمان برسد مژده امان
نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند	گر رنج پیشیت آید و راحت ای حکم
و هم ضعیف رای فضولی چرا کند	در کارخانه که ره علم و عقل نیست
وان کاو نه این ترانه سرا بد خطا کند	مطرب باز عود که کس بی اجل نبرد

شاهدان کردلبری زمینان کنند	زاهدان زارخنده در ایمان کنند
هر کجا آن شاخ نگرش شکفتد	گل رخانش دیده نگر کند کنند
سرو ما چون سازد آواز سماع	قدسیان بر عرش دست ایشان کنند
مردم چشم نم بخون آغشته شد	در کجا این ظلم بر انسان کنند
ای جوان سرو قد کوئی بزن	پیش از آن که قامت چه گان کنند
رو نماید آفتاب دولت	گر چه شمع است آینه رخشان کنند
عاشقان را بر سر خود حکم نیست	هر چه فشان تو باشد آن کنند

نصیحتی کمنت بشنوباید مگیر	هر آنچه ناصح مشفق بگوید تپید
نعیم هر دو جهان پیش عاشقان هجست	که این متاع قلیست و آن عطای حقیر
معاشری خوش رودی بساز منجم	که در خویش بگویم بناله بم وزیر
چو قسمت از لیلی حضور ما کردند	بگرداند کی نه بوقت رضاست خرد مگیر
بغزم توبه نهادم قدح ز کف صد با	ولی کرشمه ساقی نمی کند تقصیر
چو لاله در قدح هم ریز ساقی می مشک	که نقش خال نگارم منیر و در ضمیر
وصال روی جوانان غنیمتی دانید	که در کمین که عمرست مگر عالم پیر

غنیمت که حذر کن زلف او ای دل که میکشند درین حلقه پای در نخیل
 می دو ساله و محبوب چارده ساله همین بست مرا صحبت صغیر و کبیر
 بر آن سرم که نوشتم می گنم اگر موافق تدبیر میسر و تدبیر
 حدیث توبه درین بزم که مگو حافظ که ساقیان کمان ابرویت ز تند بتر



روى بنا و وجود خودم از ياد ببر	خزمن سوختگان را همه گوياد ببر
ما چو داديم دل و دیده بطوفان بلا	گوياسيل غم و خانه زنياد ببر
زلف چون نجاست که بويده بهيت	اي دل خام طمع اين سخن از ياد ببر
سینه کوشده تشکده پارس بکش	دیده کو آب رخ و جله بغداد ببر
سعی نابرده درین راه بجائی نرسید	مزد اگر مستطیعی طاعت استاد ببر
روز مرگم نفسی و عده دیدار بده	و انکسهم تا بلحد فارغ و آزاد ببر
دشمن میگفت مثرگان درازت یکشتم	یارب از خاطرش اندیشه بیداد ببر

حافظ اندیشہ کن از ناز کی خاطر بایہ
برواز و گمشدش این ناله و فریاد بے



ای حسنه از فروغ رخت لاله زار عمر	باز آ که ریخت بی گل رویت بهار عمر
از دیده کر سر شک چو باران و دروا	کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر
این یک دوم که وعده دیدار نکنت	در یاب کار ما که پیداست کار عمر
تا کی می صبوح و شکر خواب بامداد	هشیار گردان که گذشت اختیار عمر
دی در گذار بود و نظر سومی ماکرد	بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر
اندیشه از محیط فانیست بهر کرا	بر نقطه دهان تو باشد مدار عمر
در هر طرف خیل حوادث گمینیت	زان رو عنان گشته دو اند سوار عمر

بنی عمر زنده ام من زین بس عجب دار
روز فراق را که عفت در شمار عمر
حافظ سخن بگوی که بر صفحه جهان
این نقش ماند از قلمت یادگار عمر



منم که دیده بیدار دوست کردم با	چه شکر گویت ای کار ساز بنده نوا
نیازمند بلا کورخ از غبار مشوی	که کیمیای مرادست خاک کوی نیاز
بیک دو قطره که ایثار کردی ای و	بسا که بر رخ دولت کنی کرشمه ناز
ملارت از نه بخون جگر کند عاشق	بقول مفتی عشقش درست نیست نواز
ز مشکلات طریقت عیان میناب ای دل	که مرد راه نیندیشد از شیب و نواز
درین مقام محبازی بخر پایله گیر	درین سهرا چه بازیچه غیر عشق مبار
اگر چه حسن تو از عشق غیرستغنیت	من آن نسیم که از آن عشق بازی آم باز

چکویت کہ ز سوز درون چه می بینم ز اشک پر حس حکایت کہ منم غماز
مزل سرائی ناهید صرفه بزد در آن مقام کہ حافظ بر آورد آواز



خیز و در کاسه زر آب طربناک انداز	پیشتر ز آنکه شود کاسه سرخاک انداز
عاقبت منزل ما وادی خاموش است	حالی غلغلده و کین سبب افلاک انداز
بسر بزن تو ای سرو که چون خاک شوم	ما را از سربینه و سایه برین خاک انداز
دل ما را که ز ما سر زلف تو بخت	از لب خود بشفا خانه تریاک انداز
غسل در اشک ز دم کمال طریقت گویند	پاک شو اول پس دیده بر آن پاک انداز
ملک این مزرعه دانی که شبانی نهند	آتش از جگر جام در اطلاق انداز
چون گل از نکت او جامه بکن فوط	وین قبا در روان قامت چالاک انداز

گلزاری ز گلستان جان مارا بس	از چمن سایه آن سرور و آن مارا بس
من و هم صحبتی ابله یاد و رم باد	از گرانان جهان بطل گران مارا بس
قصر فردوس بپاداش عمل می بخشند	ما که زندیم و گداویر معنان مارا بس
بنشین بر لب جوی و گد معسیرین	وین اشارت ز جهان گذران مارا بس
نقد بازار جهان بگرو آزار جهان	گر شمارانه بس این سود و زیان مارا بس
یار با ماست چه حاجت که زیاد بیتییم	دولت صحبت آن مونس جان مارا بس
از در خویش خدا را به چشم منفرت	که سر کوی تو از کون مکان مارا بس

حافظ از شرب قیمت کلمه بی انصافست
بطمع چون آب و غزلهای روان با راس



دلا رفیق سفر سخت نیک خوابت بس	نسیم روضه شیراز پیکر ایت بس
دگر منزل جان سفر مکن درویش	که سیر معنوی و کنج خانقاہت بس
ہوای مسکن مالوف و عہد یاد قیدم	زر مردوان سفر کردہ عذر خوابت بس
وگر کمین بجای غمی ز کوشش دل	حریم در کہ پیر معنای پناہت بس
بصد مصطفیٰ نشین ساغری میوش	کہ این قدر ز جهان کسب مال و طاعت بس
زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن	کہ شیشہ می صاف و بت چہ ماہیت بس
زمان بمردم نادان بد زمام مراد	تو اہل فضلی و دانش ہمین گناہت بس

بسیح ورد گزیت حاجت الحی

دعای نیم شب و در صبحا هست بس

بمنت دگران خوش کن درد و جهان

رضای ایرزد و انعام پادشاهت بس



جانا ترا که گفت که احوال ما پُرس	بیگانه کرد و قصه هیچ آشنا پُرس
ز آنجا که لطف شامل و خلق کریم است	جرم نکرد و عفو کن و ما بجز اُم پُرس
هیچ آنکی ز عالم درویش نبود	آنکس که با تو گفت که درویش اُم پُرس
از دلق پوش صومعه نقد طلب محبی	یعنی ز مفلسان سخن کیسیا پُرس
در دفتر طبیب خرد باب عشق نیست	ای دل بدر و خو کن و نام دو اُم پُرس
ما قصه نکند در و دارا نخواهند ایم	از ما بجز حکایت مهر و وفا پُرس
حافظ رسید موسم گل معرفت گوی	در یاب وقت را و ز چون و چرا پُرس

ای همه مثل تو مطبوع و همه بی تو خوش	دلم از عشوه شیرین شکر خای تو خوش
بسچو کلبر کن طری بود و بود تو لطیف	بمچو سه و چمن خلده سر ایاپی تو خوش
شیموه و ناز تو شیرین خط و خال تو طبع	چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش
هم گلستان خیالم ز تو پرفتش و نگار	هم شام و دم از زلف سمن بای تو خوش
در ره عشق زیلا بقیانیت گذار	کرده ام خاطر خود را بتمشای تو خوش
در بیابان طلب گرچه زهر خط است	میرود حافظ بیدل به تو لای تو خوش
پیش چشم تو میرم که بدین بیماری	میکند دردم را از رخ زیبای تو خوش

لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدش	مجمع خوبی و لطفت رخ همچو مهرش
بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش	دبرم کوچک و طلفت و بیاری روی
که بجان حلقه بجوش است مه چاروش	چارده ساله بی چابک شیرین دام
گرچه خون میخکد از شیوه چشم سیش	بوی شیر از لب همچون شکرش می آید
که بدو نیک ندیدست و ندارد نگهش	من بمان به که از و نیک نگه دارم دل
خود کجا شد که ندیدیم درین چندش	از پی آن گل نورسته دل یارب
صدف دیده حافظ شود آراش	جان بشکرا نه کنم صرف اگر آن در دانه

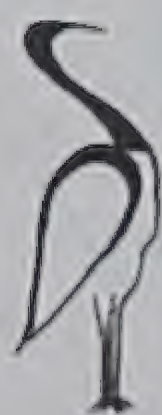
خوشا شیراز و وضع بی شمش	خداوند آنگاه دار از زوالش
زرکنا باد ماستد لوحش الله	که غم خنصر می بخشد زلالش
میان جبهه آباد و مصلی	عبیر آمیزی آید شمش
شیرازی و فین روح قدسی	بخوادار مردم صاحب کاش
که نام متنده مهری برد اینجا	که شیرینان ندانند انفاش
گر آن شیرین پسر خنم بریزد	دلا چون شیر مادر کن حلاش
چرا حافظ چومی رسیدی انجبر	نگردی شکر آیام و صاش

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایش	برجای خار هجران صبر طبل بایش
ای دل اندر بند نفس از پریشانی منال	مرغ زیر ک چون بدم افتد تحمل بایش
با چنین زلف و رخسار باد انظار بازی محرم	هر که روی یاسمین و جعد نعل بایش
زند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار	کار ملکست آنکه تدبیر و تامل بایش
نکیه بر تقوی و دانش در طریق کافریست	راهبر و گرو صند حسد دارد توکل بایش
ما ز ما زان بگرستانه اش باید کشید	این دل شوریده تا آن جعد و کاکل بایش
کیست حافظ ما ننوشد بده بی آوار و د	عاشق مسکین چرا چندین تحمل بایش

گل زانیش که چون عشو کند و کارش	فکر غیبل همه آنست که گل شیارش
خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش	در ربانی همه آنست که عاشق بکشد
زین تعابن که خرف می کشند بارش	جای آنست که خون موج زند در دل لعل
این همه قول و غزل تعبیه و منقارش	بیل ارفیض گل آموخت سخن و زین بود
هر کجا بست خدایا سلامت دارش	آن سفر کرده که صد فله دل همرو است
بر خذر باش که سر می کشند دیوارش	ای که در کوچه معشوقه ما میگذری
جانب عشق عزیزست فرو مگذارش	صحبت عافیت گرچه خوش افتاد ای دل

صوفی سرخوش ازین دست که گنج کرده گداه
بدو جام دگر آشفته شود و تارش

دل حافظ که بیدار تو خوگر شده بود
ناز پرورد و صالست مجوی آزارش

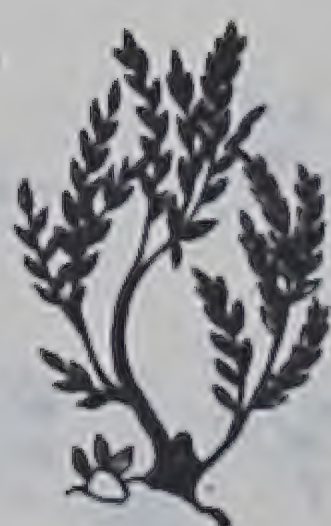


بدور لاله متدح گیسو بی ریامی باش	بیوی گل نفسی هدم صبا می باش
گرت هواست که چون جم بر غیبی	بیا و همدم جام جهان نما می باش
چو پیر سالک عشقت بی حواله کند	بنوش منتظر رحمت خدامی باش
نگو میت که همه ساله می پرستی کن	سه ماه می خور و نه ماه پارسامی باش
چو غنچه گرچه فرو بستیت کار جهان	تو به چو باد بهاری گره گشامی باش
و فامجوی کنس و رنجن نمی شنوی	بهرزه طالب سیرغ و کیمیا می باش
مُرید طاعت بیگانگان مشو حافظ	ولی معاشر زندان آشنای می باش

دلم رمیده شد و غافلم من درویش	که آن شکاری سرشته را چه آمد پیش
چو بید بر سر ایمان خویش میگردم	که دل بدست کمان برویست کافر کیش
ز آستین طیبیان سزار خون بجکه	گرم تجربه دستی نهند بر دل ایش
بکنج میکده و گریان و سرفکنده شوم	چرا که شرم هسی آیدم ز حال خویش
نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر	ز ناع بر سر دنیای دون مکن درویش
تو بند و گله از پادشاه مکن حافظ	که شرط عشق نباشد شکایت از کم و بیش

قسم بحشت جاه و جلال شاه شجاع	که نیت بکسم از بهر مال و جاه نزع
شراف نکیم بس می معانه بسیار	حریف با ده رسیدای رفیق تو بدو
خدا یرایم شست و شوی خرقه کنید	که من نمی شنوم بوی خیر ازین فضل
بیا که رقص کنان میروند به چنگ	کسی که رخصه نغمه مودی استماع
بهاستان نظری کن بشکر این نعمت	که من غلام مطعم تو پا و شاه مطاع
بفیض جبرعه جام تو تشنه ایم و لی	منی کنیم دیر می نمیدهم صداع
هنرمی خرد آیام و غیر از این نعمت	کجا روم تجارت بدین کساد متاع

حسین پیره حافظ خدا جدا کند ز خاک بارگه کبرای شاه شجاع



طالع اگر مدد کند دانش آورم کلف	گر بکشم ز بی طرب و رنج ز بی شرف
طرف کرم ز کس نیست این دل پر امید	گر چه سخن همی برد قصه من هر طرف
چند باز پرورم مهربان سنگ دل	یا دید نمی کنند این پیران با حلف
از خم ابروی تو ام نقش گشایی شد	و ده که درین خیال کج عمر عزیز شد
من بخیال راه می گوشت نشین طرفه است	منغ بچه هر طرف می زندم بچک و دوف
بی خبرند ز ابدان نقش بخوان و لا تفل	مست ریاست محنت باد بخواه و لا تحف
صوفی شهر میں کہ چون تلمہ شبہ مخور	پاروش دراز باد آن حیوان خوش علف

حافظ اگر قدم زنی در خانه صدیق بدرقه ز بهت شود بهمت شمع نه بجفت



مقام امن و می بخش و رفیق شفیق	گرت مدام میسر شود ز بی تو رفیق
جهان و کار جهان جمله بهج و بحسنت	هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق
درینغ و درو که تا این زمان ندانم	که کیبای سعادت رفیق بود رفیق
حلاوتی که ترا در چه زنجیر است	بکنه آن ز صد هزار فکر عمیق
بیا که توبه ز لعل کار جسته جام	تصور است که عقلش نمیکند تصدیق
اگر بزرگ عقیق است اشک مرغ عجب	که مهر خاتم چشم نیست همچو عقیق
بخنده گفت که حافظ غلام طبع تو ام	بین که تا بچه خدم می کند تحقیق

اگر شراب خوری خمره فشان بک	از آن گناه که نفی رسد بغیر چه پاک
بر سر آنچه تو داری بخورد ریخ ^{مخو}	که بی دریغ زند روزگار تیغ هلاک
بخاک پای تو ای سرور پرور من	که روز واقعه پاوانگیری از خاک
چه دوزخی چه بستی چه آدمی ملک	بمذهب هم کفر طریقت است اماک
مندس فلکی راه دیرشس جمتی	چنان ببت که رغبت زیر و نامک
فریب دختر ز طرفه میزند عقل	مباد تا بقیامت خراب طارم تاک
براه میسکه حافظ خوش ^{باز} انبار نعتی	دعای اهل دلت باد و مونس دل پاک

این دل پرش مرا بر تو بود حق نمک	حق نگه دار که من نیسروم اندک
توئی آن کوه پاکیزه که در عالم ملک	ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک
در خلوص من اگر هست شکلی تجربه کن	کس عیار ز رخا لسناسد چو ملک
گفت به بوی که شوم مست و دوستانم	و عده از حد بشد و مانده دو دیدم و نه یک
بگشایسته خندان و شکر ریزی کن	خلق را از دهن خویش میذار شک
چرخ بر هم زخم از غیر مرا دم گردد	من به آنم که ز بونی کشم از چرخ فلک
چون بر حافظ خویش نگذاری باری	ای رقیب از بر او یک دو قدم دور یک

هر کوشید گه تان در قایل	هر نکته گفتیم در وصف آن شایل
لیکن بسوخت جانم در کسب آن فحایل	تحصیل عشق و زندگی آسان نمود اول
از شافعی پرسید مثال این سایل	حلاج بر سر دار این نکته خوش سیراید
مرضیه السجایا محموده انحصایل	دل داده ام بیاری شوخی کشی نگاری
وز لوح دید نقشست هرگز نگشت زایل	ز آب دو دیده صد ره طوفان نوح میم
یارک به بینم آن را در گردنت حایل	ای دوست دست حافظ تقوید چشم خنست

حایا مصلحت وقت در آن می بینم	که کشم رخت بیخانه خوش بشنم
جز صراحی و کتایم نبود یار و بیم	تا حریفان و غار از جهان کم بینم
بس کن در خرقه آلوده ز دم لاف صلاح	شمر سار رخ ساقی و می رنگینم
جام می گیرم و از اهل یاد و نوم	یعنی از خلق حبه ان پاک دلی بگرینم
سر باز ادکی از خلق برآم چون سرو	گر دهد دست که دامن جهان در چینم
بر دلم گردستم است خدایا پسند	که مگذر شود آئینه مهر آیینم
من اگر رند خراباتم و گر حافظ شهر	این متاعم که تومی بینی و کمتر زینم

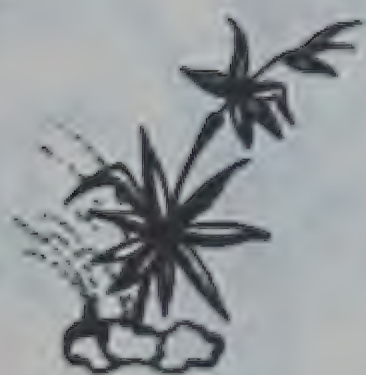
غم زمانه که هیچش کران نمی بینم	دواش جز می چون ارغوان نمی بینم
بترک خدمت پیرمغان نخواهم گفت	چرا که مصلحت خود در آن نمی بینم
درین خمارسم جرفه نمی بخشد	بین که اهل دلی درجهان نمی بینم
نشان اهل خدا عاقبت خود را دار	که در مشایخ شهر این نشان نمی بینم
نشان موی میانت که دل آنستم	زمن می پرس که خود در میان نمی بینم
قد تو تا بشد از جوید بار دیده من	بجای سبزه و آب روان نمی بینم
برین دو دیده حیران من هزار افسوس	که باد و آینه رویش عیان نمی بینم

من و نضینه حافظ که جز درین دیا بضاعت سخن داستان نمی بینم



سرم خوشت و بیا ننگ بلند میگویم	که من نسیم حیوة از پایله میجویم
عبوس ز بد بوجه خمار بنشیند	مردی فرقه دردی کسان خوشجویم
گرم نه سپردی خوش رویی بجای	که ام در بر خم چاره از کجای جویم
مکن درین چنین سوزش بخود روی	چنانکه پرورش میدهند می رویم
تو خائفاه و خرابات در میان من	خدا گواست که هر جا که هست باویم
ز شوق رگسست بلند بالائی	چو لاله بافتد ح افتاده بر لب جویم
غبار راه طلب کیمیای بهر دریت	غلام دولت آن خاک عنبرین جویم

شدم فناء بهر شکی چو کیسوی دست کشید در خم چو کان خوشن گویم
بیاری که بفتوی حافظ از دل پاک فبار زرق بفيض قدح فرو شویم



بارگاه تمام و بار و کرم می گویم	که من دلشده این ره نه بخود می گویم
در پس آینه طوطی صفتم داشته اند	آنچه استاد ازل گفت بگو می گویم
من اگر خاتم و کرگل چمن آرائی هست	که ازان دست که می پرورم می گویم
گرچه بادلق ملع می گلگون کمرست	مکنم عیب کز درنگ ریامی گویم
خنده و گریه عشاق ز جانی و کمرست	می سرایم شب و وقت سحر می گویم
حافظم گفت که خاک در میخانه موبی	گو مکن عیب که مشک خشنی می گویم

من که از آتش دل چون خم می درخشم	فهر برب زده خون میخورم و خاموشم
قصد جانت طمع در لب شیرین دین	تو درین کار مرا بین که بجان می گویشم
من کی آزاد شوم از غم دل چون بهرم	بندوی زلف بتی حلقه کند در گویشم
حاشی که نیم معتقد طاعت دوست	این قدر هست که که قدحی می نوشم
بست امیدم که علی غم حد و روبرا	فیض عفویش نهند بار کنه بر دوشم
پدرم روضه رضوان بگویم نخست	من چرا باغ جانم را بجوی نمروشم
خرقه پوشی من از غایت دین نیست	پرده بر سر صد عیب نهان می پوشم

من که خواهم که بنوشم بجز از ادق
چشم که سخن پیه معان بنوشم

گر ازین دست زدم طرب مجلس عشق
شعر حافظ ببرد وقت سماع از بوشم



دوستان وقت گل آن به که بشویشیم	سخن پر معناست و بجان بنویسیم
نیت در کس کرم و وقت طرب می گذرد	چاره آنست که سجاده بی بهر شویم
خوش هوا نیست فرح بخش خدا یا بهر	نازینی که برویش می گلگون شویم
ارغنون ساز فلک بهر ن اهل بهر	چون ازین غصه ستاییم و چراغ شویم
گل بجوش آمد و از می نزدیش آبی	لاجرم ز آتش حرمان و بهوش شویم
میکشیم از قدح لاله شربانی موهوم	چشم بد دور که بی مطرب می مدح شویم
حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما	بیداریم که در موسم گل خاموش شویم

من ترک عشق و شایه و ساعز نمیکنم

باغ بهشت و سایه طوبی و قصر حور

تلقین و درس اهل نظر یک اشارت

هرگز نمی شود ز سر خود خبر مرا

شیخم بطر گفت بروک عشق کن

این تقویم تمام که باشد آن شهر

حافظ جناب پیر معان جای دوست

صد بار توبه کردم و دیگر نمیکنم

با خاک کوی دوست برابر نمیکنم

گفتم کنایاتی و مکرر نمیکنم

تا در میان سیکده سر بر نمیکنم

محتاج جنّت نیست برادر نمیکنم

ماز و کرشمه بر سر منبر نمیکنم

من ترک خاک بوسی این در نمیکنم

ما بر آریم شبی دست و عالی کنیم	غم مجبران ترا چاره زجایی کنیم
دل بیمار شد از دست رقیبان	تا پیش بر آریم و دوائی کنیم
خست شدیخ طرب را خراب گشت	تا در آن آب و هوا شو نمانی کنیم
آنگه بی حسرم برنجیدیم دورت	بارش آرید خدارا که صفایی کنیم
مردار خاطر زندان طلب ای دلور	کار صعب است مبادا که خطایی کنیم
سایه طایر کم حوصله کار نمی کنند	طلب از سایه میمون چو سمایی کنیم
و لم از پرده بشد حافظ خوش لحه بگاست	تا بقول غزلش ساز و نوایی کنیم

بگذار تا بشارع میخانه بگذریم	کز بهر جرعه همت محتاج این دریم
جانی که تحت دمسدجم میرو و بیا	گر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم
روز نخست چون دم رندی زیم عشق	شرط آن بود که جزره این شیوه سپریم
تا بو که دست در کمر او توان زدن	در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم
واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما	با خاک کوی دوست بفردوس ننگیم
چون صوفیان بحالت و قصد مقصد	مانیز هم بشعبه دستی برآوریم
از جرعه تو خاک زمین و فلک یافت	بیچاره ما که پیش تو از خاک کمتریم

ما برین در نه پی حشمت و جا آمده ایم	از بد حادثه ایخبا به پناه آمده ایم
ربر و منزل عشقیم و سرحد عدم	تا با قلیم وجود این همه راه آمده ایم
سبزه خط تو دیدیم و رستان شست	بطلب کاری این سگر گمراه آمده ایم
با چنین گنج که شد خازن آن روح ^{امن}	بگدانی بدر خانه شاه آمده ایم
لنگر علم تو ای شستی توفیق کجاست	که درین بحر کرم غرق غمناح آمده ایم
حافظ این خرقه پشین بیدار که ما	از پی قافله با آتش آه آمده ایم

فانش میگویم و از گفته خود دلشادم	بند عشقم و از هر دو جانب آزادم
طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فوق	که درین دایره حادثه چون اقدام
من ملک بودم و فردوس برین جام بود	آدم آورد درین دیر خسراب بودم
سایه طبوبی و دجوبی حور و لب حوض	بهوای سرکوی تو برفت از یادم
نیست بر لوح و لم جز الف قاتیبا	چکرم حرف دگر یادند او استادم
کوکب بخت مرا هیچ منجم نشاخت	یارب از مادرستی بچه طالع زادم
تا شدم حلقه بگوش در میخانه عشق	هر دم آید غمی از نو مبارکبادم

میخورد خون دلم مردکم چشم بهر است
که چرا دل بجگر گوشه مردم دادم

پاک کن چهره جافه بستر زلف ترا
ورنه این سیل دماوم ببرد بنیادم



عاشق روی جوانی خوش نوحا استم	وز خدا شادی این غم بد عا خواستم
عاشق و رند نظر بازم و میگویم فاش	تا بدانی که بچندین نهر آراستم
شرمم از خرقه آلوده خود می آید	که بر آن پاره بصد شعبده پرستم
خوش بسوز غمش ای شمع که اینک	بهین کار میان بسته و بر خاستم
با چنین حیرتم از دستبده صرفه کار	در غم افروده ام آنچه از دل جان گزاشتم
بمحو حافظ بخرابات روم جامه قبا	بو که در بر کشدن دلبهر نوحا استم

ز دست کوتاه خود زیر بارم	که از بالا بخت دان شرمسارم
مگر بخیر مونی کیسدم دست	و گرنه سترشیدانی برآرم
رخشتم من پر سوا وضاع کج و دون	که شب تا روز احتسرم می شمارم
بدین شکرانه می بوسم لب جام	که کرد آگه ز راز روزگارم
من از بار زوی خود دارم بسی شکر	که زور مردم آزار می ندارم
اگر گفتم دعای می فروشان	چه باشد حق نعمت می گزارم
سری دارم چو حافظ مستیکن	بلطف آن سری امیدوارم

تو از خاکم نخواهی برگرفتن بجای اشک اگر گویم ببارم



سالمی روی مذہب زندان کردا	تا بقیوای حسد و حرص زندان کردا
من بسر منزل عنفت سایه بخود رو بردا	قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردا
از خلاف آمد عادت بطلب کام که من	کس جمعیت ازین زلف پریشان کردا
سایه بردل ریشم فخن ای گنج مراد	که من این خانه بسودای تو ویران کردا
توبه کردم که نبوسم لب باقی و کنون	می گزم لب که چرا گوش ندان کردا
نقش توری دستی نه بدست من شد	آنچه سلطان ازل گفت بمن آن کردا
اگر پیرایه سرم صحبت یوسف نبوت	اجر صبریت که در کلبه احسان کردا

بیسح حافظ نهند در خم محراب فلک
آن تنغم که من از دولت قرآن کردم



بغزم تو بچ کفتم استخاره کنم	بهار تو بشکن میرسد چه چاره کنم
سخن درست بگویم نمی توانم دید	که می خورد صرغین این نظر کنم
بدور لاله دماغ مرا علاج کنید	گمرازمیانه بزم طرب کنار کنم
رزوی دوست مرا چون گل مراؤ	حواله سر دشمن بسنگ خاره کنم
تخت گل بشانم بی چو سلطانی	رنجیل سمنش ساز طوق یاره کنم
گدای میکند ام لیک وقت می بین	که ناز بر فلک حکم بر ستاره کنم
چو غنچه بالب خندان بیا مجلس شاه	پیاله گیرم و از شوق جامه یاره کنم

مرا که از زر متعاست یازد بر گمش
چرا ندست رند شراب خواره کنم

ز باد و خور و نپایان طول شد حافظ
بیانک بر بطونی از رش آشکاره کنم



حاشا کہ من بموسم گل ترک می کنم	من لاف عتق منیرم این کار کی کنم
مطرب کجاست تا ہمہ محمول ہد علم	در کار بانگ سربط و آواز نمی کنم
از قاتل مدرسہ حالی دلم گرفت	یکچند نیز خدمت معشوق می کنم
کو پیک صبح تا کلاہی شب فراق	با آن خجستہ طالع فرخندہ پی کنم
کی بود در زمانہ وفا جام می بیا	تا من حکایت حجم و کاووس کی کنم
از نامہ سیاہ ترسم کہ رُو خشر	با فیض لطف اوصدین نامہ می کنم
این جان عاریت کہ بجا فظ سپرد و دست	روزی خربسینم و تسلیم و می کنم

در دم از یارست و در مان نیزم	دل فدای او شد و جان نیزم
اینکه میگویند آن خوشتر حسن	یار ما این دارد آن نیزم
هر دو عالم یک فروغ روی است	گفتمت پیدا و پنهان نیزم
داستان در پرده میگویم ولی	گفته خواهد شد بدستان نیزم
یاد باد آنکو بقصد خون ما	زلف را بگست و پیمان نیزم
چون آمد دولت شهبازی وصل	بگذرد ایام محبسان نیزم
اعتمادی نیست بر عیش جهان	بلکه بر کرد و نکر دان نیزم

محب داند که حافظ می خورد و اصف ملک سلیمان تیرسم



و اندرین کار دل خویش بدریافتم	دیده دریا کنم و صبر بصرافتم
واتش اندر کنه آدم و حوا فکتم	از دل تنگ کنه کار بر آرم آهی
عقده در بند کمر تر کش جور افکتم	خورده ام تیر فلک با ده بد تاست
غفل چپک دین گنبد سینا فکتم	جرعه جام برین تخت روان افکتم
میکنم حجب که خود را مگر آنجا فکتم	مایه خوش دلی آنجا است که دل را آنجا
تا چو زلفت سر سودا زده در پا فکتم	بند برقع بگشای مه فرخنده لغا
من چرا عشرت امروز بفرود افکتم	حافظا کتیه بر ایام چو سهوت خطا

بالا بلند عشوه گرفتش باز من	کوتاه کرد قصه زهد در از من
دیدم دلاکه آخر سپری زهد و علم	باز من چه کرد و دید معشوقه باز من
گفتم بدلق زرق بپوشم نشان عشق	غماز بود اشک و عیان کرد از من
مست یار و یاد حرفیان نمکیند	ذکرش بخیر ساقی مسکین باز من
یار که آن صبا بوزد و گزینم او	کرد دشمنانه کرمش کار ساز من
نفتشی بر آب میرنم از گریه حایا	تا کی شود قرین حقیقت مجاز من
میرسم از خرابی ایمان که می برد	محراب ابروی تو حضور نماز من

برخود چو شمع خنده زان گریه میکنم
تا با تو سنگ دل بکند سوز و ساز من
زاهد چو از نماز تو کاری نمی رود
هم مستی شبانه و سوز و نیاز من
حافظ ز غصه سوخت بگو حالش ای صبا
باشاه دوست پرور دشمن گداز من



و ر بگویم دل بگردان بگرداندر من	چون شوم خاک ریش و لمن بیدر
و ر بگویم باز پوشان باز پوشاندر من	روی رنگین را بر س می ناید چو گل
گفت می خواهی مکر تا جوی خوندر من	چشم خود را نغمه آخر یک نظر شیرین
کام بستانم از و یاد او بستاندر من	ادب جوتم نشه و من بر لبش تا چون شوم
در بر بجم خاطر نازک بر بجاندر من	گر چو شمشیر می رسم در غم خند و صبح
کو بچیزی مختصر چون باز میماندر من	دوستان جانم از بر و نشیند
عشق در هر گوشه افسانه خواندر من	ختم کن جانم اگر زین دست باشد عشق

برو میکند مکن گذری بهتر ازین	مینکن در صف زندان نظری بهتر ازین
سخت خوبست لیکن قدری بهتر ازین	در حق من لبست این لطف که میفرماید
گو درین نکته بفرمانظری بهتر ازین	آنکه فخرش کرد از کار جهان بجایید
مادر دوسر ندارد پسری بهتر ازین	دل بدین رود گرامی چکنم کردیم
بروای خواجه عاقل بسزنی بهتر ازین	ماضم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق
بشنو از آنکه بگوید گری بهتر ازین	من بخویم که قدح گیر و لب ساقی بوس
که درین باغ نه بینی ثمری بهتر ازین	کفک حافظ شکرین میوه نیست بجز

منم که دیده نیاو دام به بد دیدن	منم که شهره شهرم عشق ورزیدن
که تا نرا کینم زنگ خود پرستیدن	بی پرستی از ان نقش خود بر آب زوم
که در شهرت ما کافریت رنجیدن	و فاکنیم ملاکت شیم و خوش باشیم
بخواست جام می و گفت از پوشیدن	به پیر میگوید گفتیم که حصیت را نه جات
که کرد عارض خوان خوشتر گردیدن	ز خط یار بیا موزم به بارخ خوب
که و عظمی عملان واجبیت شنیدن	غان میگوید و خواهیم یافت زین مجلس
که دست زده فروشان چلا سبب پوسیدن	مبوس جز لب معشوق و جام می حافظ

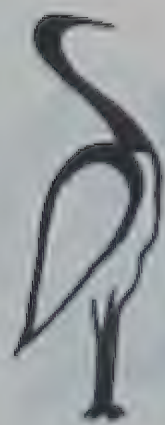
زور در آید و شبستان نامنور کن	هوای مجلس روحانیان مضطرب کن
بچشم و ابروی جانان سپرده اُمّ جان	بیایا و تماشای طاق و منظر کن
سازۀ شب مجربان نمی فشانند نور	بیام قصه بر آید و چراغ مه بر کن
بگو بخازن جنت که خاک این منزل	بجسته بر سوی فردوس معبود مبر کن
فضول نفس حکایت بسی کند ساقی	نو کار خود من از دست و می باغبر کن
و گر فقیه نصیحت کند که عشق مبارز	پیاله بدش گو دماغ را ترک کن
ازین مزوجه و غرقه نیک درنگم	بیک کرشمه صوفی کشم قلند کن

پس از ملازمت عیش و عشق مهر و یان ز کار با که کنی شعر حافظ از بر کن



ای نور چشم من بختی بخت کوش کن	چون باغرت پرست بنوشان نوش کن
پیران بختن تجربه گویند و گفت	مان ای پسر که پیر شوی پند کوش کن
بر هوشمند سلسله نهند و دوست	خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن
تسبیح و خرقه لذت مستی بخت	همت درین محل طلب از موش کن
برک نواته شد و ساز طرب نماند	ای چنگ ناله برکش و ای دهر بکن
در راه عشق و سونه اهر من بسیت	پیش آئی کوش و ای پیام سرش کن
ساتی که جامت از مصافی تنی مباد	چشم عنایتی بمن در نوش کن

سرست در قباى زرافشان جوگندی یک موی به نذر حافظ پشمینه پوش کن



پرده غنچه می در دهنده دلکشای تو	تاب بنفشه می دهد طره مشک سای تو
قال مقال عالمی میکشم از برای تو	من کج ملول گشتمی از نفس فرشتگان
مهر رخت سر رخت من راجان می	عشق تو سر نوشت من خاک درشت من
زود بسلطنت رسد هر که بود کدای تو	دل تو کدای عشق را گنج بود در استین
جای دعاست شاه من بی تو مباد	شاه نشین چشم من تکیه که خیال تست
کین سر پر هوش و خاک در برای تو	شور شراب و شور عشق آن نفسم رود در
حافظ خوش سخن بود مرغ سخن برای تو	خوش چمنیت عارضت خاصه که در بهار

ای آفتاب آینه دار جمال تو	شک سیاه مجمره کردان خال تو
صحن سرای ذیبت هم لی سُو	کین گوشه نیت در خور خیل خال تو
در اوج ناز و نعمتی ای آفتاب حسن	یارب مباد تا بقیامت زوال تو
مطبوع تر نقش تو صورت نیست باز	طغرائوس ابروی مشکین ثال تو
در صدر خواجه عرض که امین خاکم	شرح نیاز مندی خود یا ملال تو
حافظ درین کند سر سرکشان بیت	سودای کج میسر که نباشد مجال تو

ای خنهای نافه صین خاک راه تو	خوشید سایه پر و طرف کلاه تو
نرگس کرشمه می برد از حد برون	ای جان فدای شیو چشم سیاه تو
خونم بخور که هیچ ملک با چنان حال	از دل نیایدش که نویسد گناه تو
آرام و خواب خلق جهان را سبب تویی	زان شد کنار دیده دل تکیه گاه تو
حافظ طمع مسبه ز عنایت که فتی	آتش زند بزم من غم دود آه تو



خط خدایار که گرفت ماه ازو	خوش حلقه است بیک بدست ترا ازو
ابروی دوست گوشه محراب است	آنجا بال چهره و حاجت بخواد ازو
ای حربه نوش مجلس حم سینه پاک دار	کامینه است جام جهان بین که آه ازو
صوفی مرا بیکده برد از طریق عشق	این دوده بین که نامه من شد سیاه ازو
شیطان غم هر آنچه تواند بگو بکن	من برده ام بیاده فروشان پناه ازو
ساقی چراغ می بره آفتاب دار	گو بر فروز مشعله صبح گاه ازو
آبی بر روزنامه اعمال ما نشان	بتوان مگر سرد صروف گناه ازو

حافظ که ساز مجلس شاق ساز کرد
خالی مباد عرض این بزم گاه از او
آیا درین خیال که دارد گدای شهر
روزی بود که یاد کند پادشاه از او



مرع سبز فلک دیدم و داس نو	یادم آرشته خویش آمد و همگام درو
تکیه بر اختر شب زد و مکن کمین عیار	تحت کاوس برود و کمر کین خسر و
گفتم ای بخت بخت بیدی خوشید و	گفت با انیمه از سابقه نومید شو
آن جان شو شب هلت چو میحاکب	کز چراغ تو بخورشید رسد صد پر تو
آسمان کو مفروش این عظمت کاغذ عشق	خرمن مه بجوی خوشه پروین بدو
گوشوار زر و لعل ارچه گران دار و گو	دور خوبی گذرانت نصیب نشو
چشم بد دور ز خال تو که در غرضین	بیدی راند که بر دانه و خورشید گرد

آتش زهد و ریاض من دین نجاست حافظ این خرقه پشمینه بیند از بزر



بجان پیر خرابات و حق نعمت او	که نیست در سرباز نهوای خدمت او
بهشت اگر چه نه جای گناه رست	بیار باده که مستطرم بهمت او
چراغ صاعقه آن سحاب روشن باد	که ز دگر من مآتش محبت او
بیار باده که دوشم سروش عالم به	نوید داد که عامست فیض رحمت او
بر آستانه میخانه کرسی مینی	مزن بی پای که معلوم نیست نیست او
مکن بچشم تجارت نگاه در من است	که نیست معصیت و زهد بی شینت او
مدام حسرت حافظ باده در گشت	مگر ز خاک خرابات بود طینت او

وصال تو ز عمر جاودان به خداوند مرا آن ده که آن به
 بشیرم زد و با کس بختم که راز دوست از دشمن بنان به
 دلا درم گدای کوی او باش بحکم آنکه دولت جاودان به
 بخدم دعوت ای زاهد فرمای که این سب ز نخ زان بوستان به
 گلی کان پایمال سرو باشد بود خاکش ز خون ارغوان به
 خدا را از طبیب من پرسید که آخر کی شود این ناتوان به
 جوانا سر متاب از پند پیرا که رای پی از بخت جوان به

سخن اندر دهان دوست گوهر و لیکن گفتند حافظ از آن به



در سرای معان زرقه بود آب زده	نشسته پیر و صلائی بشخ و شاب زده
بوکشان همه در بند گیش بسته	ولی ز ترک کله چپتر بر سحاب زده
صفای جام و قدح نور ما پوشیده	عذار مغ بچکان راه آفتاب زده
عروس سخت در آن جمله با برادران باز	سگسته کسمه و بزرگ گل کلاب زده
ز شور و عربده شاهدان شیرین کار	شکر شکسته سمن ریخته رباب زده
سلام کردم و بامن بروی خندان گفت	که ای خمارکش مفلس شراب زده
که کرد آنچه تو کردی نصف نمیت آ	ز گنج خانه شده خمیه بر خراب زده

مرا بجز خود شاد کرد و آنکه گفت

چه منت نه تو در آغوش نخت خواب زده

فلک جنیه کش شاه نصرت الدین است

بیا بین ملکش دست در کاب زده

بیا بیکده حافظ که بر تو عرضه کنم

هزار صف زد عای مستجاب زده



دوش رنم بدرمیکده خواب آلود
 خرقه تر دامن و سجاده شراب آلود
 آمد افسوس کنان مغسبه باده فروش
 گفت بیدار شوای رهبر خواب آلود
 شست و شونی بکن آنکه بخرابت خرام
 تا نکرد و ز تو این دیر خراب آلود
 در هوای لب شیرین سپران چند کنی
 جوهر روح بیا قوت نداب آلود
 بطارت گذران منزل پیری مکن
 خلعت شیب چو تشریف شایب آلود
 آشنایان ره عشق درین بحر عمیق
 غرقه کردند و نکردند باب آلود
 پاک و صافی شود از چاه طبیعت بد آبی
 که صفائی ندهد آب تراب آلود

گفتم ای جان جهان فخر گل صبیح
گر شود فصل بهار زمی ناب آلوده
گفت حافظ لغز و نکته یار منفرش
آه ازین لطف با نواع عتاب آلوده



گر تیغ بارد از کوی آن ماه	کردن نهادیم احکام به
آین تقوی من نیندادم	لیکن چه چاره با بخت گمراه
من رند و عاشق و انگاه توبه	استغفر الله استغفر الله
ما یسبح و واعظ کمتر شبم	یا جام باده یا قصه کوتاه
الصببر مرء و العسفر	یا لیت شعری حاتم القاه

در همه دیر معان نیست چو من شیدائے	خزقه جانی کرو باد و دفتر جانی
دل که آینه شایسته غباری دارد	از خدا میطلبم صحبت روشن رانی
جویها بسته ام از دیده بدامن که مگر	بر کنارم بنشانند سهی بالائی
کشتی باده بیاور که مرا بی رُح دوست	گشت هر گوشه حشیم از غم دل و یانی
سخن غیر مگو بامن معشوقه پرست	که بحب بند جام میمنت یکس بر وانی
کرده ام توبه بدست صنمی باده فروش	که دگر می نخورم بی رخ بزم آرائی
ز کس ارلاف زده از شو چشم نمونج	نروند اهل نظر از پی نابینائی

این حدیثم چه خوش آمد که سحر که میگفت
بر در میگذرد با دلفنی ترسانی
گر مسلمانان از نیست که حافظ دارد
آه اگر از پی امروز بوفتنی



صبا تو بخت آن زلف مشکبوی	بیادگار بمانی که بوی او داری
دلم که گوهر اسرار عشق و حسن درو	توان بدست تو دادن گشنگوی
در آن شایل مطبوع هیچ توان گفت	جز این قدر که رتیبان خوداری
نوامی طبیعت ای گل کجا پسد افد	چو کوشش بوش برغان هرزه گوداری
بهره تو سرم مست گشت نوشیاد	خود از کدام خنثی این درجوداری
بسرکشی خودای سرو جویبار مناز	که کرباوری از شرم سرفروداری
ز کج صومعه حافظ مجوی گوهر شق	قدم بدون نه اگر میل حبیب و جوداری

ای که در کوی خرابات مقامی داری	جم وقت خودی اردست بجایمی داری
ای که بازلف و رخ یارگذاری شرب و روز	فرصت باد که خوش صبحی شامی داری
ای صبا سوختگان بر سر ره منتظرند	مگر از آن یار سفر کرده پیامی داری
بوی جان از لب خندان فتح می شوم	بشنوای خواجه اگر زانکه شامی داری
نامی از مصلب از تو غریبی چه شود	توئی امروز درین شهر که نامی داری
خال شیرین تو خوش دانه عیشیست لی	بر کنار حمپش وه که چه دامی داری
بس عای سحر حارس جان خواهد بود	تو که چون حافظ بشخیز غلامی داری

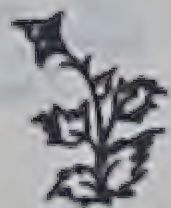
طیغی مستی عشق آدمی و پری	ارادتی بسنا تا سعادت بیبری
چو مستی نظر نیستی وصال محوی	که جام جم کنند سود وقت بی بصری
بکوش خواجه و عشق بی نصیب باش	که بنده را نخر و کس بعیب بی نهی
مرادین طلعات آنکه ره نمائی کرد	تا ز نیم شبی بود و گریه سحری
می صبح و شکر خواب ضجدم چند	وزین معامله فافل مشو که حیف خوری
هزار جان مقدس بسوخت ز غنیمت	که هر صبح و مسامح مجلس و گری
ز بهر وصل تو حسیه تم چه چاره نسیم	نه در برابر شپسی نه غایب از نظری

بوی زلف و رخت می روند می آیند
صبا بغالیه سانی و گل بجلوه گری
بیمن همت حافظ امید هست که باز
اری اُسامر لیلیای لیله القمر



باندعی مگوئید اسرار عشق و مستی	تا بی خبر بسیر دور و در خود پرستی
با ضعف و ناتوانی همچون نیم خوش ش	بیماری اندرین غم بهتر ز تن دوستی
تا فضل و عقل بینی بی معرفت نشینی	یک نکته ات بگویم خود را میبینستی
در آستان جانان از آسمان مینیش	کز اوج سر بلندی افتی بخاک پستی
عاشق شوارزه روزی کار جهان آید	ما خوانده نقش مقصود از کارگاه هستی
در مذہب طریقت خامی نشان کنست	آری طریق دولت چاکر و حستی
در گوشه سلامت مستو چون توان بود	تا ز کس تو با ما گوید رموز مستی

آن روز دیده بودم این قهنگار بر خاست
کز سرکشی زمانی بامامی نشست
خارچه جان بکا بد گل خذر آن نجا بد
تخی باده سبست در جنب دوستی
صوفی پیاله پیا حافظ قرا به پرداز
ای کوته استینان تا کی دراز دتی



بشنو این نکته که خود از غم آزاده کنی	خون خوری گر طلب روزی نهاده کنی
آخر الامر گل کوزه گران خواهی شد	حالیانگر سب کو کن که پراز با ده کنی
گرازان آدمیانی که هشتت هست	عیش با آدمی چند پری داده کنی
اجرها باشدت ای خسرو شیرین بیان	که نگاه می سومی سر داد و دل افتاده کنی
خاطرت کی رقم فیض پذیرد بهیات	مگر از نقش پراکنده دولت ساد کنی
کار خود کر بکرم باز گذاری حفظ	ای بسا عیش که با بخت خلوا داده کنی

ای دل بکوی دوست گزاری نمکینی	اسباب جمع داری و کاری نمکینی
چو گان کام در کف و گونی میرنی	بازی چنین بدست و شکاری نمکینی
ساغر لطیف و پرمی و می افکنی بجا	واندیشه از ملال حساری نمکینی
در استین کام تو صد نافه مدرست	وانرا فدای طره یاری نمکینی
مشکین از آن نشد دم خلقت که چون صبا	بر خاک کوی دوست گزاری نمکینی
این خون که موج میزند اندر حکمرا	در کار رنگ روی نگاری نمکینی
ترسم که از چمن نبری استین گل	کز گلشن تحتل خاری نمکینی

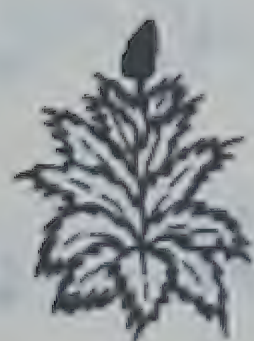
حافظ برو که بندگی بارگاه دوست گرجه میکنند تو باری منی کنی



بلبل شاخ سرو و گلپایانک فملوی	میخواند و دوش در مقامات معنوی
یعنی بیا که آتش موسی نمود گل	تا از درخت کشته توحید بشنوی
مرغان باغ قافیه بنجد و بندگی	تا خواجهمی خورد و بخر لهای فملوی
چشم بعبثه خانه مردم سیاه کرد	محموریت مباد که خوش مست میرود
خوش وقت بویای گدائی و خواب	کین عیش نیست وزی اوزنک خبری
دهقان با نخورده چه خوش گفت با پر	کای نور چشم من بجز از کشته ندرو
این قصه عجب گمرازه بخت و ابر کون	مارا بکشت یار با نفاس عیوی

جمید بر حکایت جام از جهان نبرد ز تهار دل بند بر اسباب دنیوی

ساقی مکر و طعنه حافظ زیاده داد کاشفته است طره دستار ملوی



همی گفت این معما با تیرینی	سحر که در سر روی در سر زینی
که در شیشه بر آرد از بینه	که ای صوفی شراب آنگه شود صفا
چه خاصیت دهد نقش نگینی	گر انگشت سلیمانی نباشد
که باشد صد تشبش در آستینی	خدا زان حسنه بیزارت صد با
نیازی عرضه کن بر ناز بینی	مروت گرچه نامی بی نشانت
اگر رجمی کنی بر خوشه چینی	ثوابت باشد ای دارای خرمن
چراغی بر کند خلوت نشینی	درونها تیره شد باشد که غیب

نہ ہمت را اُمید سر مُلبندی نہ درمان دلی نہ درد دینی

نہ حافظ را حضور در حق خلوت نہ دانشمند را علم الیقینی

رہ میخانہ نما تا پرسم مال حال خود از پیش بینی



سحرم هاتق میخانه بد و تنخواهی	گفت باز ای که دیرینه این دگرگاہی
همچو حجم جرعه ماکش که ز اسرار جهان	پر تو جام جهان بین دهدت آگاهی
بر در میکده رندان قلندر باشند	که ستانند و دهند افسر شاهشاهی
خشت زیر سرو بر تارک بهفت اختر پای	دست قدرت نگر منصب صاحبجایی
سرماد در میخانه که طرف باش	بفلک بر شد و دیوار بدین کوتاهی
اگر ت سلطنت فقر خجسته ای دل	کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی
قطع این مرشد بی همی خضر کن	طلیاست تبرس از خطر گمراهی

حافظ خام طمع شرمی ازین قصه بار
عملت چیست که مزدش و بهایان میخواست



که بر دینزدشاهان ز من گدای می	که بیزم درد نوشتان بر رجم بجای
شده ام خراب و بدنام و هنوز امیدارم	که همت غریزان بر رسم نیک نامی
تو که کیمیا فروشی نظری بقلب ما کن	که بضاعتی نداریم و فخر داریم دایمی
بجا برم شکایت بکه گویم این جگالت	که لبست حیات با بود و نیستی دوستی دایمی
عجب از وفای جانان که نفقادی نرفتند	نه بخانه سلامی نه بخانه سپاسی
سر خدمت تو ارم بخرم بلطف و مغفرتش	که چونند کمتر افتد مبارکی غلامی
بخشای تیر مرگان بریر خون حافظ	که چنین کشیده را کند کس انتقامی

دو یار نازک و از باد کهن دومی	فراغی و کتابی و گوشه چمنی
من این مقام بدینا و آخرت ندیم	اگر چه در پیم اقتضای سرمه نهمی
بیا که قسمت این کارخانه کم نشود	بر زهد، پشوتونی یا بفسق بچومی
بین در آینه جام نقش بندی غم	که کس بیاد ندارد چنین عجب ز منی
ازین سموم که بر طرف بوستان پیوست	عجب که برگ گل هست و زنگار با سمنی
نگار خویش بدست کسان همی بینم	چنین شناخت فلک حق و خدایتی
بصبر کوش تو ای دل که حق را نکند	چنان عزیز گشتی بدست اهری

مراج و مرتبه شد درین بلا حفظ کجاست فکر حکیمی و رای برهمی



شهریت پر طرفین و زهر طرف نگاری	یاران صلا می عشقت گریز نگاری
چشم فلک نشیند زین طرفه تر جوانی	دوست کس نقد زین خو تر نگاری
هرگز که دیده باشد جسمی جان مگر ب	بر دوشش مباد ازین خاکدان غباری
چون من شکسته را از پیش خو چه رانی	کم غایت توقع بوسیت یاکناری
می بخش است بشاب و قش و قش و قش	سالی و کر که دارد امید نو بهاری
در بوستان صریحان مانند لاله گل	هر یک گرفته جامی بر یاد رویی
به تار ه موی حافظ و در دست زلفش چنی	مشکل توان نشستن در این چنین یاری

بحشم کرده ام ابروی ماه سیامی	خیال سبز خطی نقش بسته ام جانی
ز مام دل لکبی داده ام من درویش	که نیستش بکس از تاج و تخت پروانی
سرم ز دست شد چشم از اندک بخت	در آرزوی سرو چشم محبس آرائی
زهی خیال که منشور عشق بازی من	از ان کمانچه ابرو رسد طغیانی
مکدرست دل آتش بخرقه خواهم زد	بیایا که کرا میکند تماشائی
بروز واقعه تابوت من ز سر کنید	که میرویم بداغ طبع بالائی
در آن مقام که خوبان غمزه تیرزنند	عجب مدارس ری افتاده در پائی

نعم خلد چه باشد وصال و طیب
که حیف باشد از غیر او متنائی

گمزه شوق بر آرند ماهیان بنبار
اگر سفینه حلقه بری بدریائی



روزگار است که مارانگران میداری	مخلصانه بوضع دگران میداری
کوشه چشم رضائی بمنت باز نشد	این چنین عزت صاحب نظران میداری
ساعده آن به که پوشی تو چو از بهر نگار	دست در خون دل پر بهران میداری
چون بونی ز کس بتان من ای چشم چراغ	سر چرا بر من دلخسته گران میداری
نه گل از دست غمت رست نه بلبل در باغ	همه را نعره زان جا به دران میداری
ای که در دلق طمع طلبی ذوق حضور	چشم سرنمی عجب از بخبران میداری
پدر تجربه ای دل نونی آفرز چه روی	طمع مهر و وفازین پسران میداری

کیسه سیم و زرت پاک باید پر دخت
زین طمعها که تو از سیم بران میداری
گویم عالم حجم از کان جهانی در گشت
تو متار گل کوزه گران میداری
گذران روز سلامت کلامت حلقه
چه توقع ز جهان گذران میداری



ای دل آن دم که خراب می گوی باشی

در ره منزل لیلی که خطر است بدان

کاروان رفت و تو در خواب و سیاه پیش

تاج شاهی طلبی کو مسدودی بنای

ساغری نوش کن و جرعہ بر افلاک نش

حافظ از فقر مکن ناله که گر شعر است

گرچه سحبت نبود و خواجه که قارون باشی

شرط اول قدم آنست که مجنون باشی

کی روی ره چکنی کی برسی چون باشی

و در خود از کو هر حمشید و فریدون باشی

چند و چند از غم ایام حکر خون باشی

بیچ خوشدل نپسند که تو محزون باشی

پایان . بخط ابراهیم زین قلم

DATE LABEL

$$\sqrt{51}$$

یادداشت

$$\sqrt{51}$$
[illegible]

در این یادداشتهای آنچه بی ذکر و قید مأخذ نوشته شده صورت کلمات و عبارات است آنچنانکه در نسخه اصلی بوده ، و در چاپ حاضر چون آن صورت را نادرست پنداشته‌ایم از روی نسخه‌های دیگر که وصف آنها در مقدمه مذکور است اصلاح کرده‌ایم . در موارد دیگر مأخذ یادداشتهای ذکر شده است .

ص ۳۶

بیت ۲ : بعدا چو میبزی

ص ۳۷

بیت ۵ : پیرانه تر

ص ۳۸

بیت ۲ : بادشاهانند

ص ۳۹

بیت ۴ : کای بلند نظر شاه باز

بیت ۵ : می‌زنند نفیر

ص ۴۱

بیت ۲ : در هر دو ثبت : کشف و کشافست

بیت ۵ ، یکجا : دم در کش

مصراع دوم ، یکجا : ساقی ما کرد

بیت ۷ ، یکجا : قلاب شهر زرافست

این غزل دو بار یکی در قسمت حواشی اسکندر نامه و

دیگر در قسمت متن کتّاب شده است . در قسمت اول بیت چهارم

و در قسمت دوم بیت سوم را ندارد .

ص ۴۴

بیت ۲ : دل به عشق دهد

ص ۴۵

بیت ۱ : سرو صنوبر

ص ۴۶

بیت ۳ : آب و روی - مقررست

ص ۴۷

بیت ۲ : ناظر روی تو با صاحب نظرانند

ص ۴۸

بیت ۵ : ضمیر منیرتست

ص ۵۰

بیت ۲ : در یکجا : بعقل نوش

بیت ۵ : در یکجا : پرویز نیست خون افشان - که ریزه اش .

این غزل نیز دو بار در قسمت حواشی و قسمت متن ثبت شده

است . در قسمت متن بیت های پنجم و ششم پس و پیش است .

ص ۵۱

بیت ۱ : صراحی و می

۲۵۲

ص ۵۳

بیت ۴ : سر رشته در قفای تو بست

ص ۵۴

بیت ۲ : دیدن جان بین

ص ۵۵

بیت ۳ : در دل کار افتاده

ص ۵۸

بیت ۱ : مشکل کاریست

بیت ۷ : دلش چون نالیست

ص ۶۱

بیت ۵ : بود و در خطایی

بیت ۷ : از جایی رفت

ص ۶۵

بیت ۵ : باد سلیمان گفت

بیت ۷ : اینست که پیر دهقان

ص ۶۷

بیت ۲ : یارب مگیر اگر چه

بیت ۴ : نخواری کشید

ص ۷۱

بیت ۱ : زلفت هزار مو به یکی تاره مو نیست

در این نسخه عبارت «تارمو» چند جا بصورت «تاره مو»

نوشته شده است . با اینکه خلاف عادت و رسم خط معمول است

متابعت از اصل را رجحان دادیم .

ص ۷۲

بیت ۳ : چه پاسبان و چه مست

ص ۷۳

بیت ۷ : تو در طریق کوش

ص ۷۵

بیت ۳ : حال معما

ص ۷۷

بیت ۳ : طالع می شفقة

بیت ۶ : بر نقش ردی دایره مبنایی - در پرده اسرار

بیت ۷ : در اصل نسخه و دوسخه دیگر چنین است . اما بنظر

میرسد که روایت چاپ قزوینی درست تر باشد :

فکر عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت .

ص ۸۳

بیت ۲ : جای مکر (شاید : جای عسکر)

بیت ۳ : می آمد خروش عقل گفت

ص ۸۴

بیت ۳ : دود و آه گوشه نشینان

بیت ۴ : سر از خاک بر نکرد

ص ۸۷

بیت ۵ : غم برد ز دل

ص ۸۹

بیت ۵ : این پنجه طفلان چه دلیرست - سواری گیرند

این غزل با يك فاصله در قسمت حواشی تکرار شده

است . بار دوم پنج بیت است و بیت های پنجم و ششم را ندارد .

ص ۹۱

بیت ۲ : ساغر و پیمانه زدند

بیت ۴ : چون بدیدند حقیقت

بیت ۷ : تا سر زلف سمن را

ص ۹۳

بیت ۱: یاد میخانه

ص ۹۷

بیت ۱: که این وصله‌اش

ص ۱۰۱

بیت ۴: عشق مهر و یان مجلس

ص ۱۰۳

بیت ۴: کز ارت بکشم

ص ۱۰۵

بیت ۱: در نسخه اصل این بیت چنین است :

دیدیم شعر دلکش حافظ بمدح شاه

يك بيت از آن

اما معنی بیت پیش باین طریق ناقص میماند و با این بیت که
معنی مستقل دارد تمام نمی‌شود . در نسخه گوهرین دنبال بیت
۷ این غزل چنین آمده است :

آتش فکند در دل مرغان نسیم باغ

زان داغ سر بمهر که بر جان لاله بود

و بیت ۶ را که قافیه آن نیز لاله است ندارد . اما آنچه در
متن این کتاب ثبت شده مطابق نسخه مجلس است که با دو بیت
فاصله بعد از بیت ۷ قرار گرفته است .

ص ۱۰۶

بیت ۲: که از وی خواستم شد توبه کار

ص ۱۰۷

بیت ۶: کسی ز سایه آن نو بر آفتاب رود

ص ۱۱۱

بیت ۵: چنان مگو که باد صبا را خبر شود

ص ۱۱۳

بیت ۶: معشوق و می

ص ۱۱۷

بیت ۱: مژده دل

ص ۱۱۸

بیت ۵: تا که قبول که شد که در نظر آید

ص ۱۲۰

بیت ۷: میگفتم که گفت

ص ۱۲۲

بیت ۷: نه امروز میکشیم

ص ۱۲۴

بیت ۵: شیرنر بدوید

ص ۱۲۷

بیت ۴: تأثیر جهانگیر

ص ۱۲۸

بیت ۵: چکنم کز پی دوران نرود

بیت ۷: در صومعه یارم باشی

ص ۱۲۹

بیت ۳: زانکه سرگشته او نیک سرانجام افتاد

ص ۱۳۲

بیت ۲: که درون گوشه گیران جهان فراغ دارد

ص ۱۳۳

بیت ۲: و گر بره گذرم . . .

بیت ۳: بوسه بصد افسوس

بیت ۴: بس آب روی که برخاک ره ...

ص ۱۳۴

بیت ۶: حکم ازلی این باشد

ص ۱۳۵

بیت ۵: ناکهان سربره آرم این چه حکایت باشد

ص ۱۳۶

بیت ۱: صافی می غش

بیت ۵: مصرع دوم چنین است:

ای بسا رخ که بخونابه مشوش باشد

بیت ۶: مصرع دوم:

حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

بیت ۷: که شراب از کف ...

ص ۱۳۸

بیت ۳: عارض نسرین و چشم و نر کس

ص ۱۳۹

بیت ۳: کنار و بوس و آغوشش

بیت ۴: بعد از این بیت در اصل نسخه بیت ذیل آمده است که

تصحیح آن میسر نشد و در هیچ يك از سه نسخه دیگر نیست:

بیا تا در صف رندان بیانک چنگ می نوشیم

که کار عشق روشن شد که پنهان را نخواهد شد

بیت ۶: لوح دیده حافظ - نقش خون نخواهد شد

ص ۱۴۰

بیت ۵: پیشت آید و در راحت

ص ۱۴۲

بیت ۱: کثمت خوش بشنو

بیت ۲: و آن بهای کثیر

بیت ۳: که داد خویش

ص ۱۴۵

بیت ۱: حافظ اندیشه تن

ص ۱۴۹

بیت ۲: صرفه نبود

ص ۱۵۰

بیت ۱: کاسه زر خاک انداز

بیت ۵: دیده بر آن خاک انداز

بیت ۶: ثنا می ندهد

ص ۱۵۱

بیت ۵: که شما را

بیت ۷: خدایا بیهشتم مفرست

ص ۱۵۳

بیت ۴: حریم دیر که

ص ۱۵۴

بیت ۱: بهیچ وجه دیگر

بیت ۲: بمنت دوجهان

ص ۱۵۵

بیت ۲: لطف ساحل

بیت ۷: دریاب وقت را ز چون و چرا میرس

ص ۱۵۶

بیت ۱: ای شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش

بیت ۶: حافظ بیدل بتماشای تو خوش

بیت ۷: که بدین زیبایی

ص ۱۵۸

بیت ۱: خوشا شیراز وضع بی مثالش

ص ۱۵۹

بیت ۵: تکیه بر دینی و دانش

۲۵۸

بیت ۶: این دل شوریده را تا آن جعد و صابیل

بیت ۷: گفت حافظ تا بنوشد

ص ۱۶۲

بیت ۲: گرت هواست که چون غم . . . جام جهانما

بیت ۳: چو در ممالك غیبت بمی حواله کنند

ص ۱۶۳

بیت ۱: چه آید پیش

بیت ۴: شرم همی آمدم ز حاصل خویش

بیت ۵: بر سر دنیا دون مکن

بیت ۶: کله از دوستان مکن حافظ

ص ۱۶۵

بیت ۱: خدا جدا نکند

ص ۱۶۹

بیت ۱: در آن کناه

بیت ۶: میزند ره عشق

ص ۱۷۰

بیت ۲: اگر نیست شکی تجربه کن

بیت ۷: نگذاری روزی

ص ۱۷۳

بیت ۴: خود را دان

بیت ۶: قد تو تا بشد از قد جویبار دیده من

ص ۱۷۴

بیت ۱: من و سفینه حافظ که بحر دریادان

ص ۱۷۵

بیت ۲: عروس زهد بوجه خمار نشیند

بیت ۶: نرکس مست بلند بالایت

بیت ۷: غبار دولت آن خاک عنبرین بوم

ص ۱۷۶

بیت ۱: کشیده درخم چو گان دوست چون گویم

ص ۱۷۷

بیت ۵: من سرایم بشب و وقت سحر می جویم

ص ۱۷۸

بیت ۳: من که آزاد شوم

ص ۱۸۲

بیت ۵: کار صعب است و مبادا

ص ۱۸۳

بیت ۵: بفردوس بنگریم

ص ۱۸۴

بیت ۱: برین درزیی حشمت - آنجا به پناه

ص ۱۹۰

بیت ۳: مطلب کام که من

ص ۱۹۴

بیت ۱: این کار کم کنم

ص ۱۹۸

بیت ۳: گفتم بدلق زرق فرو شو نشان عشق

ص ۱۹۹

بیت ۱: برخود چو شمع گریه زنان خنده میکنم

ص ۲۰۲

بیت ۱: نیالودیم

بیت ۶: خواهیم یافت زین مجلس

ص ۲۰۳

بیت ۳: برای چراغ و مه بر کن

۲۶۰

ص ۲۰۴

بیت ۱: پس از ملازمت این عیش و عشق مهر و بان

ص ۲۰۵

بیت ۵: بر کک و نوا

ص ۲۰۷

بیت ۳: خاک تو سرنوشت من خاک درت بهشت من

عشق تو سرنوشت من راحت جان و صفای تو

ص ۲۰۸

بیت ۲: کین گفته

بیت ۵: کدامین حرا کنم

ص ۲۱۰

بیت ۱: لیکن بدر نیست راه ازو

ص ۲۱۷

بیت ۳: مدار مغ بیچگان

بیت ۴: عروس دران حجله

بیت ۷: خیمه بر آب

ص ۲۱۸

بیت ۲: فلکش دست در رکاب

ص ۲۱۹

بیت ۷: آب شراب آلوده

ص ۲۲۰

بیت ۱: ای جان و جهان

ص ۲۲۱

بیت ۱: کردن نهادیم الحمد لله

بیت ۵ : یالیت شعری حیاہ القاہ

ص ۲۲۲

بیت ۷ : نر کس ار لاف زد از گوشه چشم تو مرنج

ص ۲۲۴

بیت ۴ : ای دل کجا پسند افتد

ص ۲۲۵

بیت ۲ : ای که با زلف و رخ زیار گدایان شب و رو

ص ۲۲۶

بیت ۵ : این دو مصراع بهم مربوط نیست و گویا مصراع دوم از
بیت دیگری بوده است

بیت ۶ : شمع و مجلس

ص ۲۲۸

بیت ۴ : در آستین جانان

بیت ۵ و ۶ : مصراع اول بیت پنجم و مصراع دوم بیت ششم در
اصل يك بیت است . دو مصراع که در کمانك گذاشته شده از
نسخه چاپ مرحوم قزوینی و نسخه گوهرین بر داشته شده
است .

ص ۲۲۹

بیت ۳ : این کوتاه آستینان

ص ۲۳۱

بیت ۵ : مشکین از آن بشد

ص ۲۳۵

بیت ۲ : کی صوفی شراب آنکه صاف

۲۶۲

ص ۲۳۷

بیت ۳: که ستانند و دهند از سرشاهنشاهی

ص ۲۴۲

بیت ۴: زین پیش خود

ص ۲۴۵

بیت ۷: آخر چهروی

تنظیم این کتاب زیر نظر:
آقای سمعیل صامی
انجام پذیرفته است

اگر نقش بی پای صفحہ از روی مسیحا تو را می‌تیم ایران و
نقوش عالی و ندیب قیاس و بیت
آقای ناصر زمانی
ترسیم شده است

$$\sqrt{51}$$
[illegible]





